

# آیمای من باش



♡ نام نویسنده : ستی و مرجان ♡

✦ مقدمه ✦

! اشتباه نکن

نه زیبای تو  
نه محبوبیت تو  
مرا مجذوب خود نکرد.  
تنها آن هنگام که روح زخمی مرا بوسیدی  
من عاشقت شدم...  
ژانر: هیجانی ، عاشقانه ، اروتیک

با عصبانیت گوشیم رو که صفحش  
بخاطره ضربه آسیب دیده بود، از جیب  
شلوارم دراوردم و شماره‌ی آبتین رو  
گرفتم.

بعد از چند تا بوق ریجکت کرد. پوزخندی  
زدم و دوباره شمارش رو گرفتم. بازم چند

تا بوق خورد و جواب نداد. ناامید از  
جواب دادنش خواستم قطع کنم که  
صداش پیچید تو گوشه.

-بله؟

همین طور که رو صندلی قهوه اے رنگ و  
چوے پارک ے نشستم با عصبانیت که  
کمیش هم به خاطر گرمای هوای دم ظهر  
بود گفتم:

-کجایی؟!

نفس عمیقے کہ کشید رو از پشت گوشے  
تونستم حس کنم.

- چیشده؟

- توبگو کجایی

با یکے حرص گفت:

- خونہ ی یکے از بچہ ہا

- ہہ! کہ خونہ یکے از بچہ ہا ارہ؟

- باز چتہ ایما؟

- آدرسش رو بدہ میخوام بیام بینمت.

باکے مکث گفت:

- چند ساعت دیگه خودم میام می  
بینمت.

نفس عمیق کشیدم و سعه کردم حرص و  
عصبانیت تو صدام رو کم کنم و با ناز  
گفتم:

- عشقم، آدرس رو بگو دیگه می خوام  
بیام بینمت.

- گفتم که خودم غروب میام پیشت.  
با ناراحتی مصنوعی گفتم:

- اصلا نمی خوام، من رو بگو که دلم  
برات یه ذره شده بود و می خواستم بیام  
بینمت؛ واقعا که، انگار نه انگار دوستم  
داری.

این حرفم رو که شنید سع کرد با ملایمت  
بیشترے باهام حرف بزنه و قانعم کنه.

- اخه ایما، عزیز من، این چه حرفیه؟  
خودت میدونه که چقدر دوستت دارم.  
الان هم خونه یک از همکار هامم نمی  
تونم آدرس خونش رو بدم تو بیای اونجا  
که.

باز هم با ناراحتی مصنوعی گفتم:  
- باشه عشقم، دو ساعت دیگه هستی  
خونت پیام اونجا؟

- اره عزیزم.

- باشه می بینمت پس، فعلا.

- فعلا.

پوزخند حرصی زدم و دوباره گوشیم رو تو  
جیبم برگردوندم، اخ، ابتین یه اشی برات  
بپزم روش یه وجب روغن باشه!

با یاد آوری اینکه قراره تولدش چه کادویی  
بهش بدم، خنده خبیثی کردم و نگاهم رو  
دوختم به بچه هایی که از سر و کول تاپ  
و سرسره بالا می رفتن، مامان هاشون هم  
هی بهشون تذکر می دادن که مواظب

باشن تا زمین نخورن؛ خوشبحال این  
فرشته های کوچولو که هنوز به فکر بازی  
فرداشونن و از دنیای واقعی خبر ندارن...

از روی صندلی چوبی بلند شدم به سمت  
خروجی پارک شروع به قدم زدن کردم و  
به چیزهایی که جدیداً از آبتین فهمیدم  
فکر کردم...

**\*فلش بک\***

- الو...سلام عزیزم کجایی؟

- سلام...خونه ام، کاری داری؟!



- اهان که اینطور... نه کاری ندارم، فقط  
دلم برات تنگ شده بود زنگ زدم، تو که  
زنگ نمی زنی بی معرفت.

- آهان، منم خیلی دلم برات تنگ شده،  
وای آیما باور کن سرم خیلی شلوغه حتی  
وقت سر خاروندن ندارم.

- اره عزیزم میدونم، کارای شرکتیه دیگه.  
- امم... آیما عزیزم من باید قطع کنم  
خیلی سرم شلوو...

بدون اینکه اجازه بدم بقیه حرفش رو  
بزنه گوشی رو قطع کردم و انداختم رو  
صندلے کمک راننده، نگاهم رو دوختم به

ماشین بی ام وه مشکی رنگ روبه روم که  
مال ابتین بود.

پسره ی عوضی به من میگه خونم و اینجا  
معلوم نیست چه غلطی می کنه!

همینطور داشتم خودخوری می کردم و  
حرص می خوردم که دیدم در سمت  
راننده باز شد، آبتین از ماشین پیاده شد؛  
رفت سمت کمک راننده و در ماشین رو  
باز کرد، که یه دختر با سر و وضع مرتب و  
شیک از ماشین پیاده شد و مثل کنه  
چسبید به بازوی ابتین.

ناخوداگاه دست هام دور فرمون سفت  
شد و اشک هام پشت سر هم ریختن.

- عوضی، عوضی پست، اخه ابتین  
چجوری تونستی بهم خیانت کنی؟!!

همراه با اون دختر رفتن داخل یکی از گرون  
ترین هتل های نیاوران.

- هه، کجام آوردتش دختره رو، منو حتی  
یه بارم اینجور جاها نیاورده.

البته نبایدم بیاره من یه دختر پایین شهری  
که خرج خودم رو با سگ دو زدن به  
دست میارم و این یه دختر پولدار، نازک  
نارنجی و... خوشگل!

اشک هام رو با پشت دستم پاک کردم و  
بغضی که می خواست سرباز کنه رو قورت  
دادم.

عصبی ماشین رو روشن کردم و به طرف  
مقصد نامعلومی راه افتادم...

\*\*\*\*\*

جلوی خونه ی آبتین وایستادم و چندتا  
بوق زدم که سرایدار بعد چند دقیقه در  
قهوه ای خونه رو باز کرد و با لبخند یکم  
سرش رو برام خم کرد؛ بوقی براش زدم و  
رفتم تو حیاط، کنار ماشین آبتین پارک  
کردم.

از ماشین پیاده شدم.

نگاه سرسری به دور اطراف انداختم که یه  
فراری مشکی توجه ام رو به خودش جلب  
کرد.

از بچگی عاشق فراری مشکی بودم، با  
حسرت نگاهی بهش انداختم و راه ورود  
به خونه رو پیش گرفتم.

کمی مونده به ورودی خونه ایستادم و به  
سنگ فرش های زیر پام نگاه کردم.

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:  
- تو می تونی ایما، پوزش و بمال به خاک.

مسیر سنگ فرش باقی مونده رو طی کردم  
و به در ورودی رسیدم، با چندتا نفس  
عمیق وارد شدم.

خدمتکار با دیدنم بهم احترام گذاشت و  
جلوم خم شد؛ با لبخند بهش سلام گرمی  
دادم و به طرف سالن قدم برداشتم.

یه سالن بزرگ با مبل های سلطنتیه  
طلایی و طرح های عجیب غریب قهوه  
ای، پرده های طلایی ای که با گل های  
براق شیری رنگ تزیین شده بود.

سمت راست سالن پله های مارپیچی  
سفید رنگ بود که به طبقه بالا میخورد.

زیر پله ها اشپز خونه مجهزی بود که از  
شیر مرغ تا جون ادمیزاد توش پیدا می  
شد.

طبقه ی بالا یه سالن کوچکتر بود که  
بیشتر دوست های ابتین اونجا می رفتن.  
اتاق های همشون بالا بودن؛ پنج تا اتاق  
زیبا و چشم گیر که یکیش از همشون  
خیلی بزرگتر بود به ابتین تعلق داشت، یا  
به قول ابتین، اتاق ما دوتا بود...



زیر زمین هم یه سالن نسبتاً بزرگ بود که  
یه استخر و سونا داشت.

با کمی مکث به سمت پله ها قدم  
برداشتم و دوتا یکی ازشون بالا رفتم.

با صدای بلند آبتین رو صدا زدم:  
- آبتین... کجایی؟

بعد از چند دقیقه صدای آبتین از سالن  
که سمت چپ راه رو بود اومد.

- بیا اینجا ایما.

با لبخند مصنوعی به سمت سالن رفتم  
که آبتین و یه مرد که پشتش به من بود  
رو دیدم.

با صدای بلند و رسایی سلام دادم:  
- سلام

آبتین جوابم رو داد اما اون مرد هیچی  
نگفت.

- سلام آیما جان، بیا بشین.

به سمتشون رفتم و کنار ابتین رو مبل  
های مشکی چرم نشستم...

ابتین با لبخند دست راستش رو انداخت  
رو گردنم و سرم رو سمت خودش کشید  
و گونه ام رو بوسید؛ مثل خودش بهش  
لبخندی زدم و با کمی خجالت نگاهی به  
مرد روبه روم انداختم که با پوزخند  
مسخره ای ابتین رو نگاه می کرد.

ابتین که پوزخندش رو دید با خنده رو  
بهش گفت:

- چیه اهورا خان حسودیت می شه؟!!

با تعجب به ابتین و اون مرد که اسمش  
اهورا بود نگاه کردم که دیدم نگاهش به  
منه.

با پروپی زل زدم بهش که بیشتر از دو ثانیه  
طاقت نیاوردم و سرم رو انداختم پایین.

چه چشم های سردی داشت انگار قطب  
شماله.

باز نگاهی بهش انداختم که دیدم همین  
جوری زل زده بهم؛ یک تای ابروم رو  
انداختم بالا و مثل خودش با پوزخند  
بهش نگاه کردم که سرش رو با تاسف  
تکونی داد و رو به ابتین گفت:

- چندان مالیم نیس که بهت حسودیم  
بشه از این بهتراش دور و بر من.

با شنیدن حرفش با شدت سرم رو بلند  
کردم؛ متعجب بهش نگاه کردم، مردک  
پفیوز چطور به خودش این اجازه رو داده  
که همچین حرفی بزنه.

با صدایی که از عصبانیت و حرص می  
لرزید جوابش رو دادم:  
- حتما منظورت هرزه هایین که هر شب  
یکیشون زیرته؟!  
با تمسخر نگاهی بهم انداخت و گفت:  
- دقیقا منظورم امثال تو بود هرزه  
کوچولو!

دیگه رو خودم هیچ کنترلی نداشتم، با  
شدت از جام بلند شدم و سیلی محکمی  
رو گونش زدم که دست خودم درد  
گرفت.

- هرزه اونیه که تورو پس انداخته،  
فهمیدی؟ مواظب باش چی از اون تفاله  
دونی بیرون میادا!

ابتین اومد حرفی بزنه که دستم رو به  
نشونه سکوت بالا بردم.

- به اندازه کافی شنیدم لازم نیست تو یکی  
چیزی بگی...!

کیفم رو با حرص از رو عسلی چنگ زدم  
و به سمت پله ها رفتم که صدای دوست

ابتین که انگاری اسمش اهورا بود رو  
شنیدم:

- منتظر تلافی غلطی که کردی باش، بد می  
بینی هوچی<sup>1</sup> کوچولو!

نیشخندی زدم، برگشتم سمتش.

- همیشه کسی رو تهدید کن که چیزی  
واسه از دست دادن داشته باشه.

- مطمئنی که چیزی واسه از دست دادن  
نداری؟

سری تکون دادم.



همین طور تند تند از پله ها پایین می  
رفتم، به پایین پله ها که رسیدم با صدای  
آبتین وایسادم و سوالی نگاهش کردم.

- آیما... وایسا یه لحظه.

- چیه؟

مکت کرد و گفت:

- گفتمی کارم داری... اومدی با اهورا  
دعوات شد نفهمیدم چیکار داری.

با حرفش تازه یادم افتاد که اصلا به خاطر  
همین اومدم پیشش.

- اره...می خواستم ازت پرسم کی جشن تولد می گیری؟

- آهان، احتمالا همون شب تولدم تو خونه ی یکی از بچه ها بگیرم؛ یعنی جمعه همین هفته.

سری تکون دادم.

- اوکی...من دیگه برم.

با اخم گفت:

- میری خونت؟

- نه، چند تا کار دارم باید انجام بدم.

- جدیدا زیاد نمی بینمت آیما، همش میگی کار داری.

پوفی کردم و گفتم:  
- آبتین... خودت بهتر می دونی که  
مشکلات من کم نیست.

بزور سری تکون داد و چیزی نگفت.

خم شدم و گونش رو بوسیدم... البته به  
زور، چون اصلا علاقه ای به بوسیدن  
همچین آدمی ندارم.

با لبخند نگاهم کرد.

همین طور که به سمت در ورودی می  
رفتم گفتم:

- بابای.

- خدا حافظ عزیزم، مواظب خودت  
باش...

<sup>1</sup>هوچی: حرّاف، کسی که جارو و جنجال راه  
می ندازه.

\* جمعه، روز جشن تولد آبتین \*

با صدای ترلان که می گفت کارش تموم  
شده از جام بلند شدم و به سمت آیینه  
رفتم.

نگاهی به خودم انداختم.

هوم... عالی شده بودم.

همونطور که می خواستم یه آرایش کم  
دخترونه.

موهام هم ترجیح دادم ساده درست کنم  
واسه همین دم اسبی بستم و چند تیکه از  
موهای جلوم رو هم ریختم رو صورتم.

لباسم هم سورمه رنگ و با چند تا گل ریز  
نقره ای بود.

- خوب شد؟ راضی ای عزیزم؟

به سمت ترلان رفتم و گونه ش رو  
بوسیدم.

- اره گلم، عالی.

ترلان یه ارایشگر حرفه ایه و الانم به  
خاطر جشن تولد اون نکبت گفتم پیام  
پیشش.

رو به رو ایینه ایستادم و گوشواره طلا  
سفیدم که شکل یه گل ظریف بود و تو  
گوشم انداختم، گردنبندهش هم که ست  
بود رو دور گردنم بستم.

مانتو و کفش های پاشنه ده سانتی ای که  
کلی پول داده بودم به خاطرشون رو  
پوشیدم.

یہ شال حریر سورمہ اے کہ ہم رنگ  
لباسم بود انداختم رو سرم.

با ترلان خدافظے کردم و از خونش زدم  
بیرون. سوار ۲۰۶ سفیدم شدم.

یہ چهل دقیقه ای بود کہ تو راه بودم.  
فکر کنم یہ ربع یا بیست دقیقه دیگر  
برسم به محل جشن.

- عجب جایبہ دختر!



بلاخره به محل مورد نظر رسیدم.

از همین حالا هم میتونم قیافه حرصی  
ابتین رو تو مهمونی امشب وقتی ضایع می  
شه ببینم...

دست از انالیز کردن خونه کشیدم و یه  
بوق زدم که یکی از چند تا بادبگارد هاپی که  
کنار در بودن اومد سمتم. سرش رو کمی  
خم کرد و با چهره اخمالو نگاه می بهم  
انداخت.

- باکی کار دارین؟

نگاهی به خونه انداختم و رو بهش جواب  
دادم:

- من یکی از دوستای آبتین هستم.

- کارت دعوتتون رو باید ببینم.

پوف. کارت دعوت از کجا بیارم حالا وقتی  
چیزی بهم نگفته!

گوشیم رو از کیف کوچیک مشکیم  
دراوردم و شماره آبتین رو گرفتم که با دو  
سه تا بوق جواب داد.

- جونم خانومی؟

هه خانومی... معلومه خیلی داره بهش  
خوش می گذره که کبکش خروس می  
خونه.

با ناز گفتم:

- عشقم... به این بادیگاردت میگی رام  
بده؟

اخه تو بهم نگفتی باید کارت دعوت  
داشته باشم.

مگه مهمونت نیستم؟

- گوشى رو بده بهش خوشگلم حتما  
اشتباه کرده عزیزم گفتم که تو نیاز به  
کارت دعوت نداری وگرنه تو که خودت  
می دونی عشقم و دوست دختر  
خوشگلمی.

نیشخندی زدم و گوشى رو دادم به  
بادیگارده.

یکم بعد گوشى رو داد بهم و در رو کامل  
باز کرد.

دوباره گوشى رو تو کیفم گذاشتم و  
ماشین رو بردم داخل.

یه خونه ویلایی با کاشی های شیری رنگ و  
خط های کم رنگ مشکی؛ یه در بلند  
بالای کرمی که طرح های زیبای با رنگ  
مشکی روش داشت.

دو طرف حیاط و درست سمت راست و  
چپ دوتا باغچه با گل های قرمز و سفید  
داشت.

تقریبا از بیرون و تو حیاط میتونستی  
داخل خونه رو ببینی.  
نمای خونه گرم قهوای بود.

دور تا دور خونه و در ورودی این طور که  
می دیدم تقریباً می شه گفت پر از بادبگارد  
بود...

ماشینم رو کنار ماشین های گرون قیمت  
خارجی پارک کردم.

افتابگیر رو کشیدم پایین و تو آینه اش یه  
نگاه به خودم انداختم؛ همه چی خوب  
بود.

لب هام رو بهم فشردم تا رژم پخش بشه،  
ادکلن محبوبم رو از کیفم بیرون اوردم و  
رو گردنم و مچ دست هام زدم.

از ماشین پیاده شدم و دو قدم رفتم جلو  
که دیدم کادوی آبتین رو نیاوردم؛ لبخند  
مرموزی زدم و دوباره برگشتم به  
طرف ماشین.

درش رو باز کردم و خم شدم سمت  
صندلی کمک راننده و کادو رو برداشتم.

- اوم...چه بوی خوبی داری تو عزیزم.

با صدای آبتین و حس اینکه دستاش دور  
کمرم حلقه شده از جا پریدم که سرم  
خورد به سقف ماشین.

آخی از درد گفتم و با سرعت برگشتم  
سمت آبتین که با خنده و نگرانی ای که  
نمی دونستم واقعیه یا نه نگاهم می کرد.

با اخم بهش نگاه کردم و غریدم:  
- دِ آخه تو نمیتونی مثل ادم اعلام حضور  
کنی؟

با خنده جوابم رو داد:  
- ای جونم عشقم اوخ شد؟!!

با چشای گرد شده نگاهی بهش انداختم.



- چرا تعجب کردی عشقم؟  
همین طور که در ماشین رو با دستم می  
بستم نیشخندی زدم و گفتم:  
- جدیدا خیلی مهربون شدی!  
هی عشقم و عزیزم و...  
اخمی کرد و جدی گفت:  
- توهم جدیدا داری سرد می شی باهام  
آیما.

سعی کردم لبخند بزدم.

- نه سرد نیستم فقط... گفتم که، یه ذره

مشکلاتم زیاده.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- عیبی نداره منکه به این سرد و خشن

شدنای یهویت عادت کردم.

با تشر اسمش رو صدا زدم که خندید...

به جعبه ی سورمه ای رنگی که تو دستم

بود و با ربان نقره ای و اکلیل تزئین شده

بود نگاهی کرد.

- اون جعبه چیه تو دستت؟

کادومه؟

اومد بگيرتش که گفتم:

- عه آبتين، کادو رو الان باز می کنن؟

می خوام زمان باز کردن کادو ها که رسید

بهت بدم.

دوباره خندید و گفت:

- باشه عشقم.

امروز چقدر می خندید. معلومه که خیلی

خوش حاله.

یعنی وقتی جعبه رو هم باز کنه و بفهمه

چی توشه خوشحاله؟

پوزخندی تو دلم زدم و با خودم گفتم:  
- حتما از حرص و عصبانیت می ترکه...

نیشخندی زدم و راه افتادیم سمت در  
ورودی ویلا.

هرچی نزدیک تر می شدیم صدای آهنگ  
خارجی ملایمی که داشت پخش میشد  
بیشتر به گوش می رسید، آبتین بازوش رو  
اورد سمتم و با چشم اشاره کرد که  
بازوش رو بگیرم، با اکراه دستم رو دور  
بازوش حلقه کردم.

وارد ویلا شدیم.

یه سالن بزرگ پر از میز های چوبی و  
مبلمان قهوه ای رنگ.

کل دیوار سمت راست پنجره داشت که  
با پرده های گرمی قهوه ای پوشیده شده  
بود.

کف سالن هم پارکت های به رنگ چوب  
بود.

وسط سالن هم پیست رقص وجود  
داشت.

چند تا راه رو بود که خدمتکار ها بیشتر تو  
راه روی سمت چپ که نزدیک پله های

مارپیچی چوبی بود رفت و آمد داشتن و  
حدس میزدم که آشپزخونه باشه.

بعضی ها روبه روی میزها ایستاده بودند  
و باهم صحبت میکردند.

بقیه هم یا تو پیست رقص بودند یا رو  
مبل ها نشسته بودند.

یه خدمتکار تا من رو با ابترین دید سریع به  
طرفم اومد و مانتو و شالم رو ازم گرفت.  
جعبه کادو هم به خودش دادم تا پیش  
بقیه کادو ها بزاره.

بعد از این که خدمتکار رفت اولین صدام  
زد و گفت:

- بیا بریم ایما. همه منتظر من.

سری تکون دادم و سمت میزی راه افتادیم  
که دورش رو سه مرد با دوتا دختر گرفته  
بودند.

قیافه یکی از مرد ها خیلی آشنا بود فکر  
کنم اما درست یادم نمیومد کیه!

به میز که رسیدیم نگاه همشون به من  
افتاد و ساکت شدند.

همشون داشتن با کنجکاوی نگاهم می  
کردن جز همون مردی که به نظرم آشنا  
میومد.

- این بانوی زیبا رو معرفی نمیکنی ابتین  
جان؟!

توجهم رو به سمت کسی که این حرف رو  
زده بود دادم، یه مرد جوون خوشتیپ که  
داشت با حالتی خریدارانه نگاهم میکرد.



آبتین با لبخند دستش رو دور کمرم حلقه  
کرد و جواب دوستش رو داد:  
- ایشون عشق یکی یدونه ی من، آیما جان  
هستن.

مرد که انتظار شنیدن اینکه من دوست  
دختر ابتینم رو نداشت کمی اخم کرد و با  
لحن جدی ای گفت:  
- خوشبختم بانو.

منم رهام هستم، رهام خسروی.

نگاهی بهش کردم اروم خوشبختمی گفتم.

و بعد به سمت دختری ریز نقش و جذاب

اشاره کرد که کمی شبیه خودش بود:

- ایشون هم خواهرم رها هستن.

دختری که اسمش رها بود دستش رو با

خجالت جلو آورد و زیر لب گفت:

- خوشبختم آیما جون.

با لبخند باهاش دست دادم:

- منم همینطور رها جان.

اشاره ای کرد به دختری که قیافه موزی

داشت و ایدا معرفیش کرد.

دو مرد اخری به ترتیب آرشین و آهورا.

ارشین نامزد ایدا بود.

نگاهی به اهورا انداختم؛ تازه یادم اومد،  
خودش بود، همونی که تو خونه ابتین  
دیده بودمش.

حواسش بهم نبود و منم همین طور  
نگاهش می کردم.

قیافه جذابی داشت، چشمگیرتر از همه  
اون دو گوی مشکی چشم هاش بود، که  
مثل آسمون شب، سیاه سیاه و خالی از  
هر حسی بود.

همینطور که بهش زل زده بودم سرش رو  
چرخوند و غافلگیرم کرد.

لعنتی، چقدر چشم هاش سرده. اصلا  
نمیشه مستقیم بهش نگاه کنی!

سرم رو انداختم پایین و گوش سپردم به  
حرف های بقیه؛ فکر کنم داشتن درمورد  
شرکت حرف میزدن.

- خانومیه من چرا ساکته؟

آبتین بود که زیر گوشم زمزمه می کرد.

نیشخندی زدم:

- ترجیح میدم به موقعش حرف بزنم

عزیزم!

یکم بهم نزدیک شد و سرش رو خم کرد

سمت صورتم.

- اوم... خب موقعش کیه؟

- صبر داشته باش به همین زودیاست که

موقعش برسه، اونموقع من حرف میزنم

و تو گوش میدی عشقم!

\*\*\*\*\*

وقت شام بود خدمه همه رو به سمت  
میزی که سلف سرویس بود دعوت  
کردند.

با ابتین و دوست هاش به سمت میز  
مستطیل شکل بزرگی رفتیم، ابتین بشقاب  
گرفت و با لبخند رو بهم گفت:  
- چی می خوری عزیزم برات بکشم؟

نگاهی به غذاهای خوش رنگ و لعاب  
روی میز انداختم و همشون رو از نظر  
گذروندم که چشمم به لازانیا خورد.

یکی از غذاهای مورد علاقم بود.

با ذوق رو به ابتین گفتم :

- لازانیا می خوام.

ابتین که منتظر داشت نگاهم می کرد لبش  
به خنده وا شد.

- کوچولوی من!

تا صورتش رو اون طرف کرد برام لازانیا  
بکشه به حرفش پوزخندی زدم و نگاهم  
رو به دور میز چرخوندم که چشمم به  
اهورا که داشت با تعجب نگاهم می کرد  
افتاد؛ ابروی برایش بالا انداختم، بلافاصله  
حالت چهرش رو تغییر داد و نیشخندی  
تحویل داد.

وا، پسر دیوونه معلوم نیس با خودش  
چند چنده!



ابتین که غدام رو آورد مشغول خوردن  
شدم و با ولع می خوردم یکی دوباری هم  
نگاه اهورا و رو خودم حس کردم.

بعد از صرف شام آهنگ شادی پخش شد  
که تقریبا همه ریختن تو پیست رقص.

دور میز گرد قبلی با اهورا و ایساده بودم،  
که البته اهورا با کله رفته بود تو گوشیش  
و تند تند چت می کرد؛ ابتینم معلوم نبود  
کدوم گوری بود!

با بی حوصلگی با ناخونام رو میز ضرب  
گرفتم و تند تند با نوک کفشم به زمین می  
کوبیدم.

- نکن!

بی توجه به اهورا که این حرف رو زده بود  
به کارم ادامه دادم.

- کری؟ دمیگم با اون ناخونای عجوبه  
ایت نزن رو میز!

با حرص و کمی تعجب نگاهش کردم و  
گفتم:

- ناخونای عجوبه ایت؟

با همین ناخونای تو نم چشمای  
خوشگلت رو در بیارم.

گوشیش رو خاموش کرد و انداخت رو  
میز.

- هه... تو می خوای با ناخونات چشمای  
من رو در بیاری؟ اصلاً جرعتش رو داری  
بچه؟

بعد کمی مکث گفت:

- الان ازم تعريف كردى كه ميگى چشمى  
خوشگلى دارم؟

- اره مى تونم با همين دستام چشمات رو  
از كاسه در بيارم.

بعدشم تو چى دارى كه من ازت تعريف  
كنم؟ خودشيفته!

بعد از حرفم پشت چشمى نازك كردم؛  
پوزخند زد.

اومد جوابم رو بده كه ابتيں اومد و  
نتونست جواب بده.

- ايما

برگشتم سمتش. با لبخند و مهربونی  
مصنوعی گفتم:  
- جانم عزیزم؟

خم شد جلوم و دستش رو دراز کرد.

- افتخار رقص میدی خانومم؟

با کمی مکث موافقت کردم.  
دستش رو گرفتم و باهم به سمت پیست  
رقص رفتیم.  
اهنگ ملایمی پخش می شد.

ابتین دستش رو پشت کمرم انداخت و به  
خودش نزدیکم کرد.  
منم دستام رو دور گردنش حلقه کردم.

آروم آروم و با ریتم اهنگ داشتیم می  
رقصیدیم که با حرف ابتین متعجب  
نگاهش کردم.

- زیاد نزدیک اهورا نرو ایما. باهانش هم  
انقدر یکی به دو نکن. به نفع خودته ارزش  
دور باشی.

- اون وقت چرا؟ یعنی میگی هر زری زد  
وایسم نگاهش کنم فقط؟ بعد مگه دیو دو  
سره که ازش بترسم؟!

نفسش رو با فشار فوت کرد.

- آیما جان، عزیزم، تو که می دونی من  
فقط نگرانتم. خوب هم می دونم وقتی  
کسی چیزی بهت بگه نمیتونی جلوی  
زیونتو بگیری. اما لطفا با اهورا اینجوری  
نباش. فعلا نمیتونم بگم چرا اما به حرفم  
گوش کن.

پوفی کردم و گفتم:

- باش

بعد از تموم شدن رقصمون ابتین اشاره  
کرد که کیک رو بیارن.

همین طور که خدمه داشتن کیک رو  
میاوردن اهنگ تولد مبارک هم پخش می  
شد.

یه کیک بزرگ دو طبقه ای سفید رنگ که  
روش با کاکائو طرح داده بودن.

با تعجب عکس رو کیک نگاه کردم.



روم رو کردم سمت ابتین و با تعجب  
زیرگوشش گفتم:

- آبتین... خلی تو؟! اخه ادم این عکس رو  
می زاره رو کیک تولدش؟  
- هوم... مگه چیه؟

سرم رو با تاسف تکون دادم.

- هیچی ولش کن اصلا

عکسی که رو کیک بود عکس منو ابتین  
بود که تو عکس، من داشتم گونه ابتین

رو می بوسیدم و ابتین هم ادا درآورده بود  
و با نیش باز به دورین نگاه می کرد.

این عکس درست مال زمانی بود که هنوز  
ابتین رو درست نشناخته بودم و نفهمیده  
بودم که چه ادم پست و دروغ گوئیه.

یکی از دوستای ابتین بلند گفت:  
- فوت کن اون شمع رو دیگه ابتین.

ابتین هم سری تکون داد.  
همه شروع کردن با اهنگ خواندن.

بعد از چند ثانیه ابتین خم شد و شمع رو  
کیک که عدد ۲۶ بود و فوت کرد.

همه شروع کردن به دست زدن؛ بعد از  
چند دقیقه جلو اومدن و تبریک گفتن،  
کسای هم که کادوهاشون رو هنوز نداده  
بودن، همون موقع به ابتین می دادن.

با صدای پیامک گوشیم کمی از ابتین و  
دوستاش فاصله گرفتم.

گوشیم رو از کیفم بیرون اوردم و به  
پیامکی که از طرف پروا بود نگاه کردم.

«چیشد آیما؟ تموم نشد اون جشن؟»

شروع کردم تایپ کردن.

«نه تازه دارن کادو ها رو میدن.»

سند کردم و بعد گوشیم رو داخل کیفم  
انداختم.

پروا دوست خیلی صمیمیم بود که از  
همه چی خبر داشت و می دونست قضیه  
از چه قراره.

نفس عمیقی کشیدم. فکر کنم دیگه  
وقتشه که منم کادوم رو بدم.

بعد از اینکه کادوم رو از رو میز گرفتم به  
سمت ابتین رفتم و تو گوشش گفتم:  
- ابتینم، کادوم رو نمی خوای باز کنی؟  
- هوم... چرا که نه، اتفاقا خیلی کنجاوم  
ببینم چی برام گرفتی.

لبخندی زدم که با کنجاوی در جعبه رو  
برداشت.

با تعجب به فلش و پاکت تو جعبه نگا  
کرد.

- اینا چین ایما؟!!

اومد اول پاکت رو برداره که نذاشتم.

- به نظرم اول فلش رو برداری و ببینی  
چیه بهتره.

با گنگی و کمی شک و تردید نگاهم کرد.

به یکی از خدمتکارها اشاره کرد که فلش  
رو به تی وی بزرگی که روبه روی مبل های  
سالن بود وصل کنه.

تلویزیون روشن شد با پخش شدن  
محتوای فلش همه با تعجب و کنجکاوی  
زیاد به فیلم های مختلفی که آبتین رو در  
حال سکس با چند تا دختر نشون  
میداد خیره شدن و شروع به زمزمه و پچ  
پچ باهم کردن.

آبتین مات به صفحه تی وی نگاه می کرد.

انگاری انقدر از اینکه فیلم رابطه هاش  
دستم باشه شکه شده بود که حتی نمی  
گفت تی وی رو خاموش کنن.

بعد از چند دقیقه به خودش اومد با داد  
رو به خدمه گفت:

- خاموش کنین این تی وی کوفتی رو.  
با عصبانیت نگاهی به من کرد:

- اینا چیه آیما؟!!

نشستی واسه من فیلم پو..رن اوردی که  
چی؟

با بیخیالی گفتم:



- دیدم بازیگرش خودتی گفتم بیارم به

بقیه هم نشون بدم!

بعد پاکت تو جعبه رو هم در اوردم و عکس

هارم پخش زمین کردم و گفتم:

- اینم عکسا البته گفتم شاید بگی فتوشاپه

فیلم هم اوردم...!

اخم وحشتناکی کرد و گفت:

- از کجا معلوم که این مرد منم؟

لبخند دندون نمیایی زدم.

- از اونجا که بازیگرای دیگشم اینجان،  
البته انقدر زیاد بودن که همرو نتونستم  
بیارم؛ شرمنده... فقط مها رو اوردم...

## شخصیت آیما





بعد از این حرفم سه تا از اون دخترا  
اومدن نزدیک من و ابتین.  
هر سه نفرشون دختر پولدار ترین ها  
بودن و تا حدی خیلی مهم، برای ابتین.

آبتین با بهت بهشون نگاه می کرد.

یکی از اون دخترا با پوزخند گفت:  
- هوم... آبتین خان... چطوری؟  
خوب حال می کنی هر روز یکی هست  
بهت سرویس بده ها!  
همه هم دخترای خوشگل و پولدار.

پولدار هم نباشن یه خصوصیات دیگه ای  
دارن.

مثلا... خانوادشون اسم و رسم دارن.  
حتما هم الان منتظری آیما هم بهت  
سرویس بده برات کار کنه بعدش  
بندازیش دور ن؟

با این حرفش ابترین به خودش اومد.  
اخمی کرد و بدون توجه به اونا برگشت  
سمت من.

- کی فرستاده این عکس و فیلم ها رو  
برات؟

بعد اشاره ای به دخترا کرد.

- اینا چی گفتن بهت؟

پوف.

خداییش این باید بازیگر می شد.

شاید اگر واقعا یکی برام می فرستاد باور  
نمی کردم؛ اما مگه می شه ادم چیزی رو با  
دوتا چشم هاش ببینه و با دو تا گوش  
هاش بشنوه و باور نکنه؟

بدون توجه به آبتین روم رو کردم اون ور  
که چشمم قفل چشم های اهورا شد.

می تونستم تو چشم هاش و کمی تعجب و  
همین طور تمسخر و ببینم.

انگار که از قبل منتظر بوده و می دونسته  
که بالاخره همچین اتفاقی میوفته.

وقتی حرفی نزدم آبتین با لحن ترسناکی رو  
به جمع گفت:

\_ جشن و فیلم تمومه... همه ی اینا هم  
یه سوتفاهم بین من و دوست دخترمه و  
امیدوارم حرفی از این ماجرا پیش کسی

نزنین، البته اگر عاقل باشین می دونین که  
اصلا به صلاحتون هم نیست...

با حرص نگاهش کردم.

- بین... برای من اصلا مهم نیست که تو  
الان داری خودتو میزنی کوچه علی چپ یا  
میگی که یه سوتفاهمه... خب؟

چون من چیزی که با چشم هام می بینم  
برام مهمه نه چیزی که یه آدم دروغ گو  
میگه...!

الانم فقط می خوام بگم که می تونی با  
دوست دخترات خوش باشی عزیزم...!



خوشحال شدم از آشنایت...

بعد از این حرفم به یکی از خدمتکارها  
گفتم لباسم رو بپاره.

- واقعا فکر می کنی بهت خیانت کردم؟  
انقدر بی اعتمادی ایما...؟

- اگر یکی دیگه برام این عکس ها رو می  
فرستاد مطمئنم که فقط شک می کردم،  
اما متاسفانه یا خوشبختانه با چشم های  
خودم دیدم که با دخترا زیاد از حد  
سک..س می کنی و ازشون استفاده می

بری؛ انگاری سر بیشتریا هم آخرش می کنی  
زیر آب!

به نظرت می تونم اینجوری بهت اعتماد  
کنم؟

نذاشتم چیزی بگه و بعد از پوشیدن  
لباسم بدون توجه به مهمونا و آبتینی که  
با حرص و عصبانیت صدام می زد از خونه  
زدم بیرون.

سوار ماشین شدم و با سرعت از اون  
خونه کوفتی بیرون رفتم.

با سرعت زیاد رانندگی می کردم که با  
صدای زنگ گوشیم کنار جاده ننگه  
داشتم.

به اسم پروا رو صفحه گوشیم نگاه کردم.  
نوار سبز رنگ رو کشیدم.

- الو... آیما... کجایی تو؟

آیماا، با توهم چرا حرفی نمیزنی؟

اومدم جواب بدم که دیگه نتونستم  
تحمل کنم و بغضی که از اول باهام بود و  
بزور جلوش رو گرفته بودم ترکید.

- خدای من... آیما، داری گریه میکنی؟

با گریه گفتم:

\_پری... گولم زد، می خواست از منم مثل  
بقیه استفاده کنه و بعدش هم یا سرمو  
کنه زیر آب یا اگه یکم برام ارزش قائل بود  
و دلش سوخت بزاره زنده بمونم و اما  
مثل یه آشغال پرتم کنه تو سطل...

از ته دل گریه می کردم و هرچی از دهنم  
در میومد به آبتین و این روزگار کوفتی می  
گفتم.

پروا که دید حالم بده سعی کرد دلداریم  
بده و ارومم کنه.

- حق داری، هرچی بگی حق داری... چون  
دلت شکسته، اما مطمئن باش روزی می  
رسه که دل اون هم می شکنه و تاوان  
عوضی بازیش رو پس میده...چوب خدا  
صدا نداره آیما.

تازه می تونی اینجوری فکر کنی خیلی خوبه  
که زودتر فهمیدی شخصیت واقعیش  
چطوریه، ممکن بود بعد از اینکه یه موقع  
باهاش خوابیدی می فهمیدی و بیشتر  
صدمه می خوردی.

پروا راست می گفت، اما مشکل من اینه  
که من واقعا عاشقش بودم و شاید هنوز  
هم باشم و خودم رو به نفهمی بزنم.

اگر حسی بهش نداشتم گم نمی گزید  
که همچین آدمی سعی داشت گولم بزنه و  
ازم سوءاستفاده کنه؛ شاید فقط کمی  
حرص می خوردم.

- درست میگی ولی من هرکاری کنم  
نمیتونم اینو انکار کنم که هنوز حتی شده

یه ذره هم بهش حس دارم؛ و به این  
اذیتم می کنه.

چند دقیقه گذشت تا پروا بتونه حرفی  
بزنه که شاید کمی حالم رو خوب کنه.

- نمی دونم آیما، نمی دونم واقعا چی بگم  
و حتی نمی تونم بگم درکت می کنم چون  
من تو این موقعیت هیچ وقت نبودم؛  
ولی، شاید... شاید زمان بتونه بهت کمک  
کنه یا کم کم، کسی بیاد تو زندگیت که  
حتی از یادت بره که مردی به نام آبتین تو  
زندگیت وجود داشته.

ناخودآگاه با حرفش زدم زیر خنده.

- وای خدای من، یادته چند سال پیشو؟  
زمانی که پدر و مادرم مردن؟ اون موقع  
همه می گفتن زمان کمکت می کنه بزار  
چند وقت بگذره حالت خوب میشه، اما  
زمان هیچی رو درست نکرد فقط کاری  
کرد به نبودشون عادت کنم... همین.

زمان هیچی رو درست نمی کنه و من هم  
هیچ وقت نمی تونم کس دیگه ای رو به  
زندگیم و قلبم راه بدم...!



بعد از حرفم نذاشتم پری چیزی بگه و  
سریع تماس رو قطع کردم.

دستی تو موهام کشیدم و بعد از پاک  
کردن اشک هام سوار ماشین شدم و راه  
افتادم تا هرچی سریع تر به خونه برسم.

\*\*\*\*\*

"یک هفته بعد"

یک هفته ای هست که از اون روز می  
گذره.

تو این یک هفته ابتین رو ندیدم...  
حقیقتش اینه که تو چند روز اول انقدر  
حالم بد بود که اصلا از خونه بیرون نمی  
رفتم.

پروا هم که حال بدم رو دید، یه چند  
روزی پیشم موند و سعی کرد دلداریم بده  
و باهام حرف بزنه تا به خودم پیام... و  
اومدم.

واقعا سخت بود که خودم رو به نفهمی  
بزنم، اما از پیشش بر اومدم و برگشتم به  
زندگی قبلیم.

زندگی ای قبل از ابتین...!

از اونجا که کسی رو نداشتم تا خرجم رو  
بده مجبور بودم خودم کار کنم.

به خاطر همین چند روزی در هفته تو یه  
مغازه لباس فروشی کار می کنم.

اما خب، واقعا نمی تونم فقط از  
فروشنده گی تو چند روز هفته پول در بیارم  
و زندگیم و تا حدی بچرخونم.

برای همین به قمار رو آوردم... تنها چیزی  
که می شه گفت توش واقعا خوبم قمار  
کردنه.

قماری که به خاطر وارد بودنم هر سری  
شرط ها رو می بردم اما یه مدتی هست که  
پروا به طور اتفاقی فهمیده و خیلی سعی  
میکنه جلوم رو بگیره، به گفته خودش می  
ترسه که یک روز کم بیارم سر بازی و  
مجبور شم هرچی دارم و ندارم و بزارم پای  
میز قمار.

و هرچی من گفتم که مراقبم قبول نکرد  
که نکرد.

من هم مجبور شدم فعلا دست از این کار  
بردارم تا این موضوع از سر پروا بگذره،  
چون واقعا دلم نمی خواد تنها کسی که تو  
این دنیا دارمش از دستم ناراحت بشه...

امروز قرار بود با پروا بریم بیرون... البته  
اروین، نامزد پروا هم باهامون میاد.

تقریباً دو سالی از آشنایشون می گذره و  
یک سالی هم می شد که نامزد کردن، چند  
ماه دیگه هم می خواستن عروسی بگیرن.

یه عروسی جمع و جور کوچیک، چون  
پروا به خاطر مشکلاتی با خانواده و فامیل  
هاش زیاد در ارتباط نبود؛ اروین هم  
اینطور که تو این یه سال ما فهمیدیم،  
کسی رو نداشت.

تو این چند سال اروین رو شناخته بودم و  
می دونستم مرد خوبیه، تنها مشککش هم  
مرموز بودن زیادشه... یه آدم که به

شدت درمورد زندگیش با احتیاط حرف  
می زنه و جدیه.

اینجور که معلومه فقط هم با پروا ملایم  
برخورد می کنه و خب... با من هم یه می  
شه گفت ملایمه، اون هم مطمئنم بیشتر  
به خاطر پروا و صمیمیت بینمونه.

نگاهی به ساعت دیواری دایره ای که  
مشکی و با حاشیه های نقره ای بود،  
کردم.

ساعت ۶ بود و قراره ساعت ۷ پروا بیا  
دنبالم.

از رو مبل راحتی سورمه ای که کمی رنگ و  
روش رفته بود بلند شدم.

با وضعی که داشتم به زور تونسته بودم  
یه خونه ۷۵ متری یه خوابه که طبقه ی  
دوم اپارتمان و تک واحدیه و تقریبا تو  
جنوب شهر بگیرم.

یه حال کوچیک با فرش و مبل های  
سورمه ای بدون هیچ پنجره ای.



یه آشپزخونه نقلی با کابینت های سفید  
بغل در ورودی خونه و رو به روی حال؛ و  
یه راه رو کوچیک بغل آشپزخونه و با  
فاصله یه ستون که به اتاق و دست شویی  
می خوره.

اتاقم ساده بود... یه تخت و میز آرایش  
ساده.

و دری که حموم بود.

آشپزخونه و اتاقم پنجره ی کوچیکی  
داشت که هردو با پرده های سفید نقره  
ای نازک و ساده پوشیده شده بودن.

به زرق و برق اهمیتی نمی دادم و وسایل  
ساده رو ترجیح میدم.

و راستش انقدری مشکل داشتم که ساده  
بودن اتاق و خونم اصلا برام مهم نبود.

زیادم حرص پول و خونه و مادیات و...  
نمی زنم، نکه بگم مهم نیستا!

اتفاقا مهم هست، اما نه اونقدری که کل  
هدفم تو زندگی فقط بشه پول و پول و  
پول...

وارد اتاق شدم و رو به روی میز ارایشتم  
نشستم، نگاهی به چهرم تو آینه انداختم  
و پوزخندی تحویل خودم دادم.

بین به خاطر ابتین چهرم چطوری شده  
بود...!

از بس گریه کرده بودم چشم هام مثل دو  
تا کاسه خون شده بود و زیرش گود افتاده

بود؛ دیگه از اون آیمای شاد و سر زنده با  
پوست شفاف و چشم های سبز خیره  
کننده خبری نبود...!

لعنت بهت آبتین، نه به آبتین نباید لعنت  
می فرستادم... بیشتر باید به دل ساده  
خودم که باعث شد عاشقش بشم لعنت  
می فرستادم.

کلافه نفسم رو با شدت دادم بیرون و  
نگاهی به لوازم آرایشم انداختم که چشمم  
به رژی خورد که رنگش رو خود آبتین

برام انتخاب کرده بود و باعث شد یاد یکی  
از خاطراتم باهاش بیوفتم.

**\*فلش بک به گذشته\***

- اومم... فک کنم قراره امروز یه چیز  
خوشمزه بخورم!

با خنده و گیجی بهش نگاه کردم.

خودش رو جلو کشید و به لب هام خیره  
شد.

انگشت اشارش رو نوازش وار رو لب هام  
کشید.

- ببینم آیما خانوم خوشت میاد هر بار  
رژت رو من پاک کنم؟... یا بهتره بگم  
بخورم؟!

با شیطنت نگاهی بهش انداختم و سرم رو  
کمی کج کردم و فاصله باقی مونده رو  
اینبار من طی کردم، جوری که وقتی حرف  
میزدم لب هام با لب هاش برخورد میکرد.

- اوهوم... چرا خوشم نیاد.

آبتین نگاه خماری بهم انداختم و با لحن  
خاصی گفتم:

- کِرم از خوده درخته ها...!

سرش رو جلو تر آورد، لب هام رو به کام  
گرفت و یکی از دست هاش رو دور کمرم  
انداخت و اون یکی رو پشت گردنم، از رو  
مبل بلندم کرد و نشوند رو پاش.

بدون اینکه همراهیش کنم چشم هام رو  
با لذت بستم و دست هام رو انداختم

دور گردنش؛ خوب می دونستم از اینکه  
همراهیش نکنم حرصش میگیره و گرفت.

دستش که رو کمرم بود رو برد سمت  
باسنم و محکم فشار داد که آخ خفه ای  
تو دهنش گفتم.

هردومون نفس کم آورده بودیم.

بی میل سرهامون رو از هم جدا کردیم و  
پیشونی هامون رو به هم چسبوندیم.  
نفس نفس میزدیم و با شیطنت انگشت  
اشارم رو پشت گردنش و رو قفسه



سینش می کشیدم، به شدت به پشت  
گردنش حساس بود.  
از نفس های کش دارش معلوم بود حالش  
خرابه.

با دست هاش فشار خفیفی به پهلو هام  
وارد کرد و زمزمه وار لب زد:  
- دوستت دارم شیطونک...!

★\*\*\*\*\*

\*حال\*

جیغی کشیدم و رژ رو پرت کردم سمت  
آینه که باعث شد ترک کوچیکی روش  
درست بشه.

- ازت متنفرم آبتین ازت بدم میاد لعنتی...  
بدم میاد...!

صدای هق هقم سکوت خونه رو  
شکست.

- از هر چی و هرکی که به توی آشغال  
مربوط میشه بدم میاد...!

هق زدم و باز جیغی کشیدم و هر چی رو  
میز بود رو پرت کردم پایین و خسته و  
گرفته رو زمین نشستم.

- خدایا خسته شدم دیگه... چرا من  
اینقدر تنهام؟! اول که پدر و مادرم رو ازم  
گرفتی حالام عاشق یه ادم لاشی شدم...!  
باور کن دیگه نمی تونم... نمی تونم!

اونقدر گریه کردم که زمان از دستم در  
رفته بود.

با صدای زنگ های پشت سر هم به  
خودم اومدم.

با بی حالی از جام بلند شدم و از اتاق  
بیرون رفتم. روبه روی آیفون ایستادم، در  
رو باز کردم و کنار دیوار گرفته جمع  
شدم...

# شخصیت آبتین





بعد از چند دقیقه در باز شد و پروا نگران  
صدام زد.

- آیماا... چیشدی تو باز؟

انگار متوجه من نشد که کنار دیوار جمع  
شدم و به سمت اتاقم رفت و پشت هم  
صدام زد.

- چرا اینجا نشستی؟

با صدای اروین بهش نگاه کردم.

- اول به اون زن خُلیت بگو من این جام،  
انقدر صدام نزنه.

با اخم نگاهم کرد.

- نشنیده می گیرم حرفت رو.  
نیشخندی بهش زدم و با لحن لوسی بهش  
گفتم:

- ببشخید اقا بد اخلاقه!

دستم رو سمتش دراز کردم.



- حالام دستم رو بگیر و کمک کن بلند  
شم بریم پیش زن خُلت.

با اخم نگاهم کرد که با شیطنت خندیدم  
و ادامه دادم.

- اخ، ببشخید زن گُلت.

با اکراه دستش رو آورد جلو و دستم رو  
گرفت و کشید تا بلند بشم.  
زیر لب خل و چلی نثارم کرد و رفت پیش  
پروا.

شاید واقعا خل و چلم که همیشه خودم  
رو می زنم به اون راه و سعی می کنم  
مشکلات و سختی ها رو تا حد امکان به  
روم نیارم...!

با صدای پروا از فکر اومدم بیرون و سوالی  
بهش نگاه کردم که دیدم با قیافه عصبی و  
قرمز نگاهم می کنه.

- چیزی شده؟... چرا اینجوری نگاهم  
میکنی؟!

- نه چی می خواستی بشه خواهر من؟...  
فقط ریدی به کل خونت می خاستی دیگه  
چی بشه؟

با حرف پروا ابرو های اروین پرید بالا و با  
تعجب به پروا نگاه کرد.

حقم داشت، پروا همیشه جلو آروین با  
ادب بود؛ حداقل اون طور که من می  
دونم.

خنده ی ریزی کردم.

پروا نگاهی به من و بعد به اروین انداخت  
و بهش توپید.

- ها، چیه شبیه بز زل زدی به من؟!  
اعصاب ندارما.

اینبار هم یکم از عکس العمل اروین  
ترسیده بودم هم خندم گرفته بود.  
اورین فقط اخم کرد و نگاه چپکی به پروا  
انداخت.

خوشم میاد پروا هرچی میگه بهش  
جوابشو نمیده، الان اگه یکی دیگه بود  
مطمئنن دو شقه اش میکرد.

حرفم رو به زبون اوردم و رو به پروا  
گفتم:

- خوشم میاد هر چی به اروین میگی چیزی  
بہت نمیگه... یہ جورایی جلوت کم میاره.  
پروا نگاہی بہ اروین انداخت و با لحن پر  
از حرصی جواب داد:

- جلوی تو اینجوریه... خبر نداری تنها  
گیرم بیاره چیکار می کنه...

با چشم غره ی اروین بقیه حرفش رو  
ادامه نداد و ساکت شد.

نگاهم خورد به گردنش که یکم از زیر  
شالش معلوم بود، حاله ای از کبودی  
مشخص بود.

با شیطنت نگاهی بهشون انداختم و به  
گردنش اشاره کردم.

- هوم، از جای تنبیهش معلومه.

با شنیدن حرفم پروا سرخ شد و سرش رو  
انداخت پایین، اروین هم نیمچه لبخندی  
زد و رو به من با لحنی که سعی می کرد  
جدی باشه گفت:

- فضولیش به تو نیومده بچه پرو.

زودتر برو آماده شو...

بعد از حرفش دست پروا رو گرفت و  
رفت سمت مبل دو نفره...

یه مانتو مشکی تقریبا ساده جیب دار با  
دکمه های طلایی ریز، یه شال و شلواری  
تقریبا جذب از کمد دیواری ای که بین میز  
ارایشم و دری که به حموم می خورد در  
اوردم.

بعد از کمی آرایش گوشیم رو تو کیف  
دایره ای مشکی رنگم انداختم، کتونی های

مشکیم رو هم از کمد بیرون آوردم و بعد  
از گرفتنشون از اتاق بیرون رفتم.

به اروین و پروا با تعجب و خنده نگاه  
کردم.

همچین با حس داشتن هم دیگرو می  
بوسیدن و دست مالی می کردن که یه  
لحظه فکر کردم می خوان رو همین مبل  
سک..س کنن.

- ای بابا... شما که رفتین توهم دیگه.



پروا فوری از اروین جدا شد.

اروین گفت:

- نامزد کردی با عاشق شدی می فهمی

حس اینو که دوست داری همش

بیوسیش و بغلش کنی.

سری تکون دادم و با تلخی گفتم:

- از قبل فهمیدم.

بعد از حرفم در خونه رو باز کردم و

همینجور که کتونی هام رو می پوشیدم

گفتم:

- نمایین؟

دوتاشون با حرفم بلند شدن و کفش  
هاشون رو پوشیدن.

در رو با کلید قفل کردم که اروین گفت:  
- امیدوارم از حرفم بد برداشت نکرده  
باشی ایما.

- نه، نگران نباش می دونم منظور بدی  
نداشتی.

بعد از حرفم سه تایی سوار آسانسور  
شدیم و پروا سعی کرد جو بینمون رو  
درست کنه و یکم بخندونم و موفق شد

همین کار رو هم تو طول مسیر انجام  
بده...

\*\*\*\*\*

\*چند ساعت بعد\*

با خستگی وارد خونه شدم. کیفم رو  
همین طور پرت کردم رو زمین. خودمم رو  
یکی از مبل ها ولو شدم.

نگاهی به ساعت کردم، تقریبا ۱۱ شبه.

انقدر با پروا و اروین این ور و اون ور  
رفتیم که دیگه حال هیچ کاری رو  
نداشتم.

تا جایی که تونستیم سعی کردیم خوش  
بگذرونیم و شب هم که شد برای شام به  
یه رستوران با غذای های خوشمزه رفتیم  
که خیلی بهم چسبید.

واقعا هم خوش گذشته بود و حداقل  
تونسته بودم چند ساعتی رو بدون فکر و  
خیال آزار دهنده و بی خودی بگذرونم... و  
این رو مدیون پروا و اروین بودم.

از اونجا که فردا باید می رفتم سر کار  
سریع لباس هام رو عوض کردم و رو  
تخت دراز کشیدم.

به کتاب رمانی که چند وقت پیش گرفته  
بودم و رو تخت بود نگاهی انداختم.

شروع به خواندنش کردم و انقدر ادامه  
دادم تا خواب مهمون چشم هام بشه...

با حرص و ناراحتی به ساعت نگاه کردم.

عقربه ها روی عدد ۹ بود.

باید تا ساعت ۱۰:۳۰ می رفتم مغازه.

اصلا حال و هوای کار کردن نداشتم اما از اونجا که اگه نمی رفتم اخراج می شدم، مجبور بودم که زودتر آماده بشم.

از رو تخت بلند شدم و بعد از شستن صورتم به آشپزخونه رفتم تا یکم کیک و شیر بخورم و ضعف نکنم.

بعد از تقریبا یه ربع شروع به پوشیدن لباس هام کردم.

یه مانتو طوسی و شلوار لی، شال با نقش و نگار های مشکی و طوسی، و کتونی های مشکی.

در سال بیشتر از دو دست لباس نمی  
تونستم بگیرم؛ به خاطر همین هم سعی  
می کردم به خوبی نگاهشون دارم.

اومدم گوشیم رو داخل جیب شلوارم  
بزارم که صدای زنگ خونه بلند شد.

از اتاق بیرون رفتم و با تعجب از چشمی  
در اون طرف رو نگاه کردم.

ابتین، همراه با دو مرد دیگه که انگار  
بادیگاردن بود...!

اینجا چیکار می کرد؟!

با صدای زنگ هم زمان صدای خودش  
هم از اون طرف در اومد.

- آیما... عزیزم... باز کن در رو می خوام  
باهات حرف بزنم.

بعد از چند ثانیه در رو باز کردم.  
سعی کردم کاملا خونسرد به نظر برسم.



- اوہ، ابتین خان، چی شدہ بہ خونہ محقر  
من اومدی؟!

قدمی برداشت و گفت:

- میخوام باہات حرف بزنام.

دستم رو بالا اوردم و نزاہتم وارد خونہ  
بشہ.

- ببین، من الان کار دارم و باید زودتر برم  
بیرون چون هیچ دلم نمی خواد اخراج  
بشم و ہمین یہ قرون پول ہم نتونم در  
بیارم.

پس بہترہ بعدا بیای.

کلافه و عصبی نگاهم کرد.

- دیگه واقعا داری عصبیم می کنی!  
به یه ورم که اخراج بشی، اصلا برام مهم  
نیست!

الان این برام مهمه که ببینم برای چی این  
مسخره بازی رو در آوردی؟!  
با حرص گفتم:

- ادم پرو رو تر از تو وجود نداره...!  
از در فاصله گرفتم و گفتم:

- بيا ببينم چي ميگي، فقط زود بگو ديرو  
ميشه.

وارد خونه شد و اون دو مرد هم پشت در  
موندن.

رو مبل نشستيم كه اومد كنارم و نزديك  
بهم نشست...

همين طور كه سعي مي كردم به هرچيزي  
نگاه كنم جزء ابدين، گفتم:

- خب... مي شنوم... بگو.

تو چشم هام نگاه كرد و با مكث گفت:

- مي خوام اين كارا رو تموم كني!

و دوباره مثل قبل باشی... البته هنوزم  
همه چی مثل قبله... فقط تو یکم حساس  
و مشکوک شدی!

اول با تعجب و بعد با حرص و کمی خشم  
بهش نگاه کردم و گفتم:

- خیلی وقیحی ابتین... اصلا تو چجوری  
روت می شه تو چشم های من نگاه کنی و  
بگی چیزی تغییر نکرده و هنوز هم مثل  
قبله!؟

حالا اون هم عصبی شده بود.

- مگه چیکار کردم آیما؟ باهات بد تا

کردم؟ بد رفتار کردم؟

مگه غیر از اینه که همیشه زیر گوشت

گفتم عاشقتم و دوستت دارم؟!!

چند ثانیه نگاهش کردم و عصبانیت

گفتم:

- کاری نکردی؟ بد تا نکردی باهام؟ واقعا

فکر میکنی با خیانت بهم، با دروغ گفتن

بهم هیچ کاری نکردی؟

با صدای بلند جوابم رو داد.

- نه، خیانت نکردم، من فقط مجبور  
بودم به خاطر کارم با چند نفرشون  
بخوابم و اعتمادشون رو جلب کنم،  
همین، دروغ هم بهت نگفتم!

فقط حرفی از این مورد نزدم تا مثل الان  
نیای بگی که بهت خیانت کردم و این  
چرت و پرتا!

با گنجی بهش نگاه کردم.

این چه کاری بود که به خاطرش مجبور  
بود اعتماد دخترها رو جلب کنه و  
باهاشون بخوابه؟!!

و حتی از شر بعضیاشون راحت بشه؟!!

فکرم و به زبون اوردم:

- این چه شغلیه ابتین که به خاطرش  
همچین کارهایی انجام دادی؟!!

اومد چیزی بگه که نذاشتم و ادامه دادم.

- نه، نمی خواد بگی، حتما باز می خوام  
شروع کنی و فقط بگی که بعدا میگی یا الکی  
بهم دروغ بگی... البته اصلا نیازی به  
دوندنش هم نیست! چون هر شغلی

داشته باشی، چه خوب، چه بد، من باز

هم نمی خوام باهات باشم!

من نمی تونم با کسی باشم که به راحتی  
بتونه همچین چیزهایی رو ازم پنهون کنه!

کسی که خیلی راحت میگه فقط با چند

نفرشون خوابیدم!

تو واقعا همون ابتینی؟! همون کسی که

من بهش اعتماد داشتم؟! تو واقعا

همونی؟!!

با دستش به شونم فشار محکمی وارد کرد

که نشونه ی عصبانیتش بود.



- جوری رفتار نکن که انگار تغییر کردم  
آیما!

انقدر هم این موضوع رو کشش نده!  
تو حق اینو نداری که الکی ترکم کنی و بگی  
نمی خواهی باهام باشی... حتی اگر بخوای  
بری هم من نمی زارم!

دستش رو با شدت پس زدم و از جا بلند  
شدم.

- می دونی همین طور پشت هم داری بهم  
دلیل واسه ترک کردنت میدی؟

اون هم متقابلا از جاش بلند شد و همین  
طور که نزدیک بهم ایستاده بود گفت:

- انقدر این کلمه ترک کردن رو نگو آیما!  
کم کم داری طوری عصبیم می کنی که  
دودش فقط تو چشم خودت میره!  
من هنوز همون ابتین هستم و توهم  
همون ایمایی، پس تموم شد و رفت.  
الان هم می خوام باهام بیای.  
گفتم:

- من واقعا دیگه نمی تونم بهت اعتماد  
کنم ابتین!  
خودت هم باعثش شدی.  
الان هم زودتر برو بیرون.  
اخماش و کشید توهم و بهم نزدیک تر  
شد و گفت:

- مواظب حرف زدنت باش!  
نیای باهام هم به زور می برمت!

با تخیسی سر تکون دادم.

- به حرفت گوش نکنم چیکار می خوای  
کنی؟

انگار که دیگه ظرفیتش تموم شده باشه  
سیلی محکمی بهم زد!

با شوک بهش نگاه کردم...!

آبتینی که تا حالا از گل به من کمتر نگفته  
بود حالا با وجود خیانتش خیلی پرو  
دست روم بلند می کرد؟!!

دیگه خیلی بهش رو داده بودم.

چشم هام رو با خشم بستم و شمردم  
شمردم لب زدم:

- همین حالا از خونه من گمشو بیرون  
مرتیکه ی خیانتکارِ رذل...!!

یه ذره هم از جاش تکون نخورد.

یه پوزخند صدادار زد و با تمسخر نگاهم  
کرد.

- میرم آیما خانوم، ولی نه تنها...

تا اومدم حرفش رو تجزیه تحلیل کنم  
بلندم کرد و انداختم رو دوشش.

- بلکه با تو میرم...!

هنوز تو شوک بودم که با ضربه اروم  
آبتین رو باسنم به خودم اومدم...

- ولم کن آشغال عوضی... بزارم پایین...  
هوی، با توام، میگم بزارم پایین.

انگار نه انگار داشتم گلوم رو جر میدادم؛  
دست هام رو از پشت گرفته بود و اجازه  
هیچ تکون خوردنی رو بهم نمیداد.

- بزارم زمین، مگه کری نمی شنوی؟!!

دوباره زد رو باسنم ولی اینبار محکم تر...

- خفه شو هرزه ی من.

همینجور که داشت از پله ها پایین می رفت از جلوی خونه واحد پایینی رد شدیم که جیغ کشیدم و کمک خواستم:  
- کمک... یکی منو از دست این...

با یه حرکت از رو شونش اوردم پایین، یکی از دست هاش رو دورم حلقه کرد و با اون یکی دستش جلوی دهنمو گرفت.

هر چی داد می زدم فقط صدای نامفهومی ازم شنیده می شد...

آخر سر ابتین خسته شد و با صدای بلند  
و کلافه رو به اون دوتا غول بیابونی گفت:  
- حیدر... بده من اون پارچه رو خیلی رو  
مخمه!

اول منظورش رو نفهمیدم؛ اما وقتی  
دستش رو از رو دهنم برداشت و تا  
خواستم جیغ بزنم پارچه ای رو گذاشت  
رو بینیم فهمیدم که روش مواد بیهوش  
کننده زدن، سعی کردم نفسم رو حبس  
کنم تا باعث نشه بیهوش بشم و شروع  
کردم تقلا کردن.



با حرص لگد محکمی با پاشنه کفشم به  
ساق پای ابتین زدم.

انگار دردش گرفته بود که رو به اون دو  
نفر گفتم:

- یکیتون بیاد پاهای این توله سگ رو  
ببندید!

کم کم نفس کم آوردم و مجبور شدم  
نفسم رو آزاد کنم، نفس عمیقی کشیدم  
که سرم سنگین شد بعد از چند ثانیه  
بیهوش شدم...

با احساس سنگینی و خیزی زیر گلوم  
چشم هام رو باز کردم و نگاهی به دور و  
ور انداختم.

تو اتاق ابّین بودم؛ آورده بودتم خونش.

فشار خفیفی به سینه هام وارد شد که  
متوجه ابّین شدم که روم خیمه زده بود  
و داشت زیر گلوم رو می بوسید، خواستم  
با دست هام پیش بزنم که متوجه شدم  
دست هام رو با طناب به تاج تخت بسته  
و شال و مانتوم رو هم دراورده!  
خودش هم فقط یه شلوار پاش بود.

زیر مانتو هم فقط یه تاپ و سوتین مشکی  
پوشیده بودم.

جیغی زدم و نالیدم:

- ولم کن کثافت... ابتین بزار برم... بزار  
برم مرتیکه حرومزاده!

همینجوری داشتم تقلا و داد و بیداد می  
کردم که ابتین سرش رو بلند کرد و با  
چشم های خمار نگاهی بهم انداخت و  
لب زد:

- چیه عشقم؟... چرا اینقدر تقلا  
میکنی؟... یادته قبلا خودت پیش قدم می  
شدی؟!

نگاهی به چشم های خمارش انداختم که  
یه زمانی دلم رو زیر می کرد، ولی الان هیچ  
حسی بهش نداشتم... حتی لیاقت تنفرمم  
نداشت.

- ابتین بزار برم... من دیگه نمی خوام  
باهات باشم، میفهمی لعنتی؟ نمی خوام!  
کم کم صدام اوج گرفت و بغضم ترکید با  
هق هق داد زدم:

- چرا نمیفهمی نمی خوامت؟! چرا؟...  
چرا وقتی دوستت داشتم، بهت دل بسته  
بودم بهم خیانت کردی و دروغ گفتی که

الان به زور وادارم میکنی باهات باشم...  
ولم کن دیگه! دست از سرم بردار.  
باز حق زدم که صدای بغض دار ابتین رو  
شنیدم:

- من دوستت دارم ایما... تو با بقیه برام  
فرق داری... الان هم اینجوری نکن باهام،  
طاقت ندارم منو نخوای...!

با تموم شدن حرفش بوسه خیزی به  
قفسه سینم زد؛ به چشم هام نگاهی کرد  
و گفت:

- من نمیتونم تحمل کنم که تو ترکم کنی!  
من تورو فقط برای خودم می خوام!  
فقط خودم!

آروم گفتم:

- این خودخواهییه ابتین!

دستش سمت تاپم اومد.

- خودخواهی نیست... دوست داشتنه...

اگر خودخواهی باشه هم برام مهم  
نیست... من فقط دلم میخواد برای  
خودم باشی... همین!

با شدت تاپ تو تنم رو پاره کرد و از تنم  
در آورد، باز شروع به بوسیدن جای جای  
بدنم کرد.

دستی به سینه هام کشید و گفت:  
- راه نیای باهام مجبورم به زور باهات  
باشم!

بعد از حرفش تا پیام چیزی بگم سوتینم  
هم پاره کرد و از تنم در آورد.  
دستش رو به حاله ی دور سینم زد و  
شروع به بوسیدن و لیسیدن سینه هام  
کرد...

با التماس گفتم:  
- نکن ابتین.

با حرفم نوک سینم رو محکم گاز گرفت  
که آخم بلند شد.

- می خوام با ملایمت باهات باشم ایما، اما  
نمی زاری که!

دستش به سمت کمر شلوارم رفت و سعی  
کرد از تنم در بیاره که تقلا کردم.

- چیکار میخوای ب...



با سیلی ای که به صورتم زد حرفم نیمه  
تموم موند...

اشکی از چشمم چکید.

- باور کن با این کارت بیشتر دلیل میاری  
که ازت بدم بیاد!  
با حرص گفت:

- فقط خفه شو و همراهیم کن، نمی  
خوام بشنوم این حرفا رو.

واقعا نمی تونستم همراهیش کنم...  
همش تو ذهنم اون فیلم و عکس های  
رابطش با بقیه می اومد.

اون دوتا سیلی ای که بهم زد... و بیشتر از  
همه ترس به سراغم می اومد.

ترس از اینکه بخواد پرده رو بزنه و برای  
دختری که تنها زندگی می کنه و شوهر و  
نامزد، یا حتی خانواده ای نداره و اونم تو  
اینجا، جایی که هنوز خیلی ها همون تفکر  
قدیمی رو دارن، مطمئن ساخته.

با حرص شروع به بوسیدن لبم کرد.

همراهیش نکردم که حرصی فشار محکمی  
با دستش به سینم وارد کرد.  
اخی گفتم که از فرصت استفاده کرد و  
زبونش رو داخل دهنم هول داد.  
اونقدر خیس بوسیدم و زبونم رو به بازی  
گرفت تا نفس کم آوردم.  
باز دستش رو به سمت کمر شلوارم برد،  
هرکاری کردم نتونستم جلوش رو بگیرم و  
بالاخره شلوارم رو از پام کشید بیرون.

با ناراحتی و بغض گفتم:

- آبتین... بگو اون کاری که تو فکرم هست  
رو نمیخوای باهام کنی.

سرش رو بلند کرد و ساکت تو چشم هام  
نگاه کرد.

ادامه دادم:

- باور کن من تحملش رو ندارم. یه بلایی

سر خودم میارم!

می دونی که دروغ نمیگم و واقعا انجامش

میدم...!

بعد از حرفم چند قطره اشک از چشم

هام ریخت.

بوسه ای به لب هام زد و اروم گفت:  
- هیس، آروم باش کوچولوی خوشگلم،  
باور کن عصبیم نکنی بهت آسیب نمیزنم.

یه کاری می کنم خودتم لذت ببری؛ تو  
فقط باهام راه بیا... حرف از رفتن نزن،  
منم باهات راه میام.

مثل خودش آروم گفتم:

- چطوری راه بیام باهات اخه؟ میدونی  
چه حس بدی دارم الان؟

توروخدا درکم کن، ولم کن، بزار برم، هم  
خودت راحت میشی هم من، اینجوری  
این رابطه درست نمیشه که هیچ، بیشتر  
از قبل هم خراب میشه.

اخمی کرد و گفت:  
- تو درست نمیشی آیما!

انگار که واقعا هیچ کدوم از حرف هام  
تاثیر نداشت.

با درموندگی نگاهش کردم، چون می دونم  
اگر بخواد کاری باهام کنه نمی تونم  
جلوش رو بگیرم، اون هم با دست بسته!

تو سکوت بهش نگاه کردم که به نوک هر  
دو تا از سینه هام بوسه زد. جلوی خودم

رو گرفتم تا چیزی بهش نگم که باهام بدتر  
رفتار کنه و اگر امیدی هست دود بشه و  
از بین بره!

پایین تر رفت و زیونش رو به داخل نافم  
کشید، همزمان دستش بین پام رفت.  
ناخودآگاه پاهام رو چفت هم کردم که با  
عصبانیت و کلافگی سیلی ای به یکی از  
سینه هام زد.

- اخ... آبتین.

- هیس، ساکت شو.

چنگی به بین پام زد که دلم ضعف رفت.

قبل از اینکه بفهمم چی شده سریع  
شورت مشکیم رو از پام در آورد.

- ن...نکن...آبت...

دستش رو جلوی دهنم گذاشت و نذاشت  
چیزی بگم!

با اخم وحشتناکی بهم نگاه کرد و گفت:  
- فقط ساکت شو... جیکت هم در نیاد.



سرم رو به نشون نه تکون دادم.  
جیغ های خفه می کشدم و با چشم های  
اشکیم التماسش می کردم؛ وقتی دید  
ساکت نمیشم سرش رو آورد پایین و نوک  
یکی از سینه هام رو گاز گرفت که اخ  
بلندی از درد گفتم.

با دستش اون یکی سینمو فشار محکمی  
داد که ناخودآگاه از سر لذت اهی کشیدم.  
ابتین با این کارم جری تر شد و شروع کرد  
به لیسیدن و مکیدن سینه هام و سیلی  
زدن بهشون.

احساس بدی داشتم از اینکه اه کشیدم و  
بدنم بهش واکنش نشون داد.

خودش رو کشید پایین و سرش رو برد لای  
پام که باز شروع کردم به تقلا کردن و  
جیغ کشیدن؛ ابترین که دیگه از تقلا هام و  
جیغ کشیدن هام کلافه شده بود دستش  
رو دراز کرد و تاپم رو از رو زمین برداشت  
و قسمتی ازش رو پاره کرد؛ داشتم با  
کنجکاوی و ترس نگاهش می کردم که  
دیدم پارچه رو آورد نزدیک دهنم و بزور  
بستش جلوی دهنم.

نگاهی با شهوت بهم انداخت و با لحن  
خماری لب زد:

- الان فقط صدای اه و نالتو می خوام  
بشنوم آیما... غیر این باشه جور دیگه ای  
باهات رفتار می کنم... پس دختر خوبی  
باش خوشگلم!

دستش رفت سمت کمر بندش که نفسم  
برید.

با وحشت گریه کردم.

دیگه هیچ امیدى نداشتم و همینطور شر  
شر اشک می ریختم و تو دلم خدا رو صدا  
می کردم.

شلوارش رو درآورد، خم شد روم و سرش  
رو باز برد سمت سینه هام و لیسی  
بهشون زد که همون موقع احساس کردم  
درد شدیدی تو پایین تنم پیچید، جیغ  
گوش خراشی کشیدم که به صورت خفه  
شنیده شد؛ ابتین همینطور بی توجه بهم  
ضربه های پی در پی به پشتم وارد می کرد.

لپ های باسنم رو گرفت و کشیدم سمت  
خودش.

- آه... ایما تو محشری دختر... اهه

بعد یه مدت طولانی که پیوسته بهم  
ضربه می زد آهی کشید و زود خودش رو  
ازم کشید بیرون و مایع لجز و داغش رو،  
رو شکمم خالی کرد و بیحال افتاد کنارم.

نگاه بیحالی بهم انداخت و دستش رو آورد  
سمت دهنم و پارچه رو باز کرد، طناب  
دور دست ام رو هم باز کرد.

به زور و با درد از رو تخت بلند شدم و به سمتش رفتم.

مشت های بیجونم رو به قفسه سینش می زدم.

- آشغال عوضی... رذل، بیشراف.

هق زدم و ادامه دادم:

- چطور تونستی اینکار رو باهام بکنی؟!!

مرتیکه پست...

هیچ صدایی ازش نیومد.

بیخیال شدم و زانو هام رو بغل کردم و  
همین طور که درد داشتم به حال خودم  
زار زدم.

- همینکه پردتو نزدم برو خدات رو شکر  
کن آیما!

مات نگاهش کردم.

- تو دیگه خیلی پروپی ایتین، خیلی...!

چطوری روت میشه تو چشم هام نگاه  
کنی و این حرف رو بزنی اون هم بعد از  
این کارت؟!!

خیز برداشت سمتم که جیغی کشیدم.

چونم رو محکم تو دست هاش گرفت و با  
عصبانیت گفت:

- تو چرا آدم بشو نیستی؟ میخوای پردت  
رو بزنی ببینم اون موقع هم جوابم رو  
میدی یا ن؟!!



بعد از حرفش فشار محکمی به فکم وارد  
کرد و بعد ول کرد.  
دستی به فکم کشیدم و آخی گفتم.

- لباس هام رو بده.  
نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:  
- کجا؟

با حرص گفتم:  
- سر قبر خودم و خودت!  
از کار که معلومه انداختیم... حداقل برم  
خونم بشینم فکر کنم بینم چه گوهی  
باید بخورم تا خرجمو در بیارم.

- هیچ گوهی نمی خواد بخوری، هیچ  
فکری هم نمی خواد کنی، هرچقدر بخوای  
خودم بهت میدم، اصلا بیا خودم کار  
برات جور می کنم.

با جیغ گفتم:

- من برات مگه مهمم که بهم کمک کنی و  
برام کار جور کنی؟! من فقط یه دختر  
بدبختم که از ته بدشانسی گیر تو افتاده،  
توهم که کیفیت رو کردی دیگه نیازی بهم  
نداری!

با فک قفل شده و چشم های عصبی  
نگاهم کرد و گفت:

- ببند در اون دهنو تا یه بلایی سرت  
نیاوردم.

با پوزخند گفتم:

- بلا مونده سرم نیورده باشی؟

بعد از حرفم روم رو اون طرف کردم و  
گفتم:

- لباس هام...

پوفی کرد و با کلافگی و گفت:

- از کمد برو یه دست لباس بردار.

از جا بلند شدم و همین طور که ملافه  
دورم بود، در کمد رو به روی تخت رو باز  
کردم.

چند دست لباس زنونه بود.

پوزخندی زدم و یه دست لباس برداشتم.  
نگاهی به ابتین انداختم که دیدم طاق باز  
رو تخته و همین طور که تو فکره نگاهش  
به سقفه.

سعی کردم تا جایی که میتونم سریع لباس  
ها رو بپوشم...

- یه جوری سریع لباس هات رو میپوشی  
انگار ن انگار که تا الان زیرم بودی

با خشم نگاهش کردم.

- اره، البته به زور...!  
تا اومد چیزی بگه سریع گفتم:  
- امیدوارم دیگه نبینمت!

بعد از حرفم سریع به سمت در خیز  
برداشتم از اتاق زدم بیرون که صدای  
آبتین بلند شد.

تند تند از پله ها او مدم پایین تا حدی که  
چند بار نزدیک بود بیفتم.

به سمت در ورودی دویدم و از جلوی  
چشم های چند تا از خدمتکار ها که حاج  
و واج نگاهم می کردن گذشتم.

از پشت سرم صدای آبتین و دویدنش رو  
می شنیدم.

سعی کردم تاجایی که می تونم از این خونه  
سریع برم بیرون...

همین طور که داشتم تند تند از حیاط  
خونه می گذشتم با دیدن اهورا و دوتا مرد  
مثل بادیگارد های آبتین متعجب ایستادم.

اون هم با تعجب و کمی اخم به منی که از  
دویدنم داشتم نفس نفس میزدم و نگران  
بودم نگاه کرد.

- تو... چرا این...-

قبلا از اینکه بتونه حرفش رو کامل کنه  
صدای آبتین اومد.

با نگرانی به پشت سرم نگاه کردم که دیدم  
آبتین فقط تقریبا دو متر باهام فاصله داره  
و فقط هم یه شلوار پاشه و بالاتنش  
لخته.

چند قدم عقب رفتم.

اهورا نگاهی به دو تامون انداخت و گفت:

- چه خبره ابتین؟

ابتین سری تکون داد و اومد جلو که

گفتم:

- باور کن بیای دنبالم یه جوری گم و گور

میشم دیگه نتونی پیدام کنی...!

با خشم نگاهم کرد.



- دِ من که تو رو میشناسم می دونم الان  
ولتم کنم گم و گور میشی!  
سری تکون دادم و تخس گفتم:  
- تقصیر خودته...

با چشم های ریز شده زوم شد روم، بعد  
از چند ثانیه یهو خیز برداشت سمتم که  
جیغ بلندی کشیدم و از ترس اینکه بگیرتم  
سریع دویدم عقب که با کاری که اهورا  
کرد هردو ایستادیم و متعجب نگاهش  
کردیم...!

بازوی ابتین رو گرفته بود و نمیزاشت بیاد  
سمتم!

ابتین با حرص همین طور که نگاهم می  
کرد خطاب به اهورا بلند گفت:  
- ولم کن برم ادمش کنم کلاقم کرده  
دیگه.

هرکاری میکنم بدتر میشه!

حیف که نمی تونستم وگرنه می رفتم مثل  
خودش به زور می کردمش که ببینم  
بعدش میاد جلوم بازم حق به جانب

حرف بزنه که هیچ کاری باهام نکرده و  
مشکل از منه که آدم نمیشم یا نه!

اهورا خیلی خونسرد جوابش رو داد.

- یعنی نمی فهمی نمی خوادت؟! انقدر  
دوست داری پیشش کوچیک بشی؟ اگه  
می خوای مال یکی دیگه نشه خلاصش کن  
اگه نمی تونی و می خوای هرطور شده  
پیشش باشه هم که بازم خلاصش کن...

ابتین با همون عصبانیت برگشت سمت  
اهورا.

فرصت رو غنیمت شمردم و با بیشترین  
سرعتی که از خودم داشتم به سمت در  
دویدم و سریع بازش کردم و از خونه زدم  
بیرون که صدای آبتین که می خواست  
بیاد دنبالم و اهورایی که انگاری مانعش  
شده بود بلند شد.

بدون توجه به هیچکدومشون راه خودم  
رو رفتم تا زودتر خونه ی پروا برم و  
بعدش ببینم باید دقیقا چیکار کنم تا از  
دست آبتین راحت بشم...!

## \*از زبان آبتین\*

با عصبانیت به سمت اهورا برگشتم،  
بازوم رو با شدت از دستش بیرون کشیدم  
و گفتم:

- معلوم هست داری چیکار می کنی؟!  
می دونی با این کارت ممکنه دیگه پیداش  
نکنم؟!

نیشخند زد و بدون توجه به حرفم گفت:

- عاشقش شدی؟ نمی دونستم عاشق  
هرزه های دورت میشی...!

دندون هام رو محکم بهم فشار دادم و  
گفتم:

- اون هرزه نبوده و نیست، و دقیقا به

همین دلیل که دنبالشم!

بعد از کمی مکث آروم گفتم:

- یعنی میگی تا حالا نذاشته باهاش

بخوابی؟!

یا بهش دست بزنی؟!

کلافه سری تکون دادم و گفتم:

- دنبال چی می گردی اهورا؟

- دنبال اینم که چشم و گوشت رو باز

کنم!

میدونی چه اتفاقی داره برات میوفته؟

عاشقش شدی! عشق چیز خوبی نیست

آبتین... خودت بهتر میدونی تو زندگی من،

تو زندگی تو، عشق فقط باعث ضعیف  
شدنمون میشه... البته اگه واقعا عشقی  
وجود داشته باشه!

اومدم جوابش رو بدم که دستش رو بالا  
آورد و گفت:

- من و تو خیلی وقته هم رو میشناسیم...  
و به خاطر خودت دارم اینارو بهت میگم،  
همین.

وگرنه می تونم به حال خودت رهاش کنم  
و ببینم چطوری اون دختر و عشقش مثل  
یه بیماری ضعیفت می کنه!

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم:

- می دونم منظورت چیه.

با سر به خونه اشاره کردم و گفتم:  
- بیا داخل تا قشنگ باهم حرف بزنیم و  
به قول خودت از این بیماری بیشتر بهت  
بگم بلکه شاید تونستی درکم کنی...

به سمت در ورودی رفتیم و اهورا هم در  
سکوت دنبال ما اومد.

واقعا خودم هم در عجب بودم که چطور  
به اینجا رسیدم که یه جورایی ایما رو  
دوست داشتم و حتی به خاطر نگه  
داشتنش بهش تجاوز کردم...



# شخصیت اهورا





## \*از زبان آیما\*

- آقا... لطفا همینجا نگه دارید...

خواستم کرایه تاکسی رو حساب کنم که  
یادم اومد یه قرون پولم همراهم نیست،  
لعنتی به آبتین فرستادم و رو به راننده  
گفتم:

- میشه خواهشاً چند لحظه صبر کنید  
برم کرایه اتون رو بیارم...؟!!

از آینه نگاهی نامطمئنی بهم انداخت، با  
چشم هایی که هر کدومش از شدت گریه

مثل کاسه خون سرخ شده بود خواهشانه  
نگاهش کردم.

پوف کلافه ای کشید و جواب داد:  
- باشه خواهرم... منتظر میمونم!

از ماشین پیاده شدم و زنگ خونه پروا رو  
فشردم که آروین در رو باز کرد، با تعجب  
نگاهی بهم انداخت و زیر لب زمزمه کرد:  
- این چه ریختیه دختر؟... چرا اینقدر  
آشفته ای؟!

بدون توجه به سوال و چشم های  
متعجبش با شرم به تاکسی اشاره کردم و  
گفتم:

- میش... میشه لطفا، بری کرایه...

نذاشت حرفم رو کامل کنم و با اخم  
جواب داد:

- خیلی خب برو داخل... یه آب قندی  
چیزی بخور... رنگ به صورت نداری...!

بی حال سری تکون دادم و وارد خونه  
شدم که چشم هام سیاهی رفت و  
همونجا پشت در چمپاته زدم و نشستم.

بعد از چند دقیقه پروا آروین گویان وارد  
حیاط شد که چشمش به من خورد،  
همونجا چنگی به صورتش زد و با صدای  
جیغ مانند گفت:

- الهی پروا فدات شه چیشدی تو  
دختر...؟! چرا شبیه میت شدی... رنگ  
به رو نداری که...!

همینطور شبیه پیر زنا داشت خودزنی  
میکرد و ازم سوال می پرسید.

خنده بی جونی کردم و لب زدم:

- به جای اینکه ادای این مامان بزرگا رو  
درباری بیا کمک کن بلند شدم... رمق راه  
رفتن ندارم.

تند اومد سمتم و بازوم رو گرفت و بلندم  
کرد، همون موقع آروین اومد داخل و در  
رو بست و اومد سمت ما.

- بزار من کمکش میکنم...!

پروا که زوریه مورچه رو هم نداشت از  
خدا خواسته موافقت کرد و منو سپرد  
دست اروین.

با کمک اروین رفتیم داخل حال؛ اولین  
مبلی که جلوم اومد خودم رو ولو کردم.

پروا و آروین پرسشگرانه رو مبل روبه روم  
نشستن و زل زدن بهم...

تا نگاهم با نگاه پروا تلاقی شد بغض  
سنگینی که داشت خفم می کرد ترکید؛  
انگار که فقط منتظر دیدنش بودم تا گریم  
شروع بشه.



بلند بلند گریه می کردم و با حق و با حق و  
جیغ به آبتین و خود خرم رو فوش  
میدادم.

اون دوتا اول تعجب کردن و بعد چند  
ثانیه به خودشون اومدن.

پروا ناراحت اومد کنارم نشست و سرم رو  
تو آغوشش گرفت، آروین اخم وحشتناکی  
داشت و با فک منقبض شده به زمین  
خیره شده بود.

هق زدم و با لحنی که بیچارگی ازش می  
بارید گفتم:

- اون... اون آشغال عوضی من رو... من  
رو دزدید... و برد خون... خونش!  
با گریه ادامه دادم.

- آبت... آبتین نامرد ازم سو...  
سواستفاده کرد...!

نالیدم و لب زدم:

- از... از خودم، چندشم میش... میشه...

هق زدم با جیغ چنگی به صورتم زدم و  
پشت دستم رو با شدت رو لبام کشیدم.

- خدایا... اخه چرا من اینقدر بی کسم؟!!

مثل دیوونه ها صورت و گردنم رو چنگ  
می زدم.

دیگه هیچ کنترلی رو خودم نداشتم، انگار  
که تازه بعد از چند ساعت فهمیده بودم  
چی شده و باید واکنش نشون بدم.

پروا مثل ابر بهار همراهم گریه میکرد و می  
خواست جلوم رو بگیره ولی نمی تونست.

آروین دست هام رو گرفت و از پشت  
بغلم کرد و کنار گوشم زمزمه میکرد:

- هیس... آروم باش دخترخوب... آروم  
باش...!

کی گفته تو بیکسی؟! پس من و پروا چی  
هستیم اینجا؟!

آروم آروم اشک می ریختم.

آروین که دید کمی اروم شدم ولم کرد و  
جلوی پای منو پروا زانو زد:  
- بسه دیگه، گریه نکنید...

با فکی که از خشم منقبض شده بود  
غرید:

- اون آبتین هم تقاص کاری که کرده رو  
حتما میده...!

\*\*\*\*\*

رو تخت دراز کشیده بودم و بی روح زل  
زده بودم به دیوار روبه روم...

تقی به در اتاق خورد که نگاهم رو  
چرخوندم رو در و نشستم سرجام.

پروا و یه خانوم تقریبا مُسِن، که یه کیف  
مشکی دستش بود وارد شدن.

زیر لب سلام ارومی دادم و نگاه پرسشی  
ای به پروا انداختم، با اشاره به خانومه  
لب زد:

- خانوم دکتر مشفق هستن، دکتر زنا...

با فهمیدن اینکه برای چی آورده بودنش،  
تو دلم پوزخندی زدم و نذاشتم حرفش رو  
کامل کنه.

جواب دادم:

- نیازی نیست!

پروا با شک و نگرانی گفت:

- ولی...

- گفتم که نیازی نیست...!

سرم انداختم پایین با صدای ارومی زمزمه  
کردم:

- پر... پرده‌ام سالمه...!

بعد از حرفم اون دکتره آروم چیزی به پروا  
گفت و همراه با پروا از اتاق بیرون رفت.

بعد از چند دقیقه پروا اومد داخل اتاق و  
همین طور که نگاهم میکرد و با کمی مکث  
آروم گفت:

- معذرت میخوام... راستش رو بخوای  
نگران بودم... برای همین...

نذاشتم بیشتر از این چیزی بگه.

لبخند محوی زدم و گفتم:

- میدونم.

متقابلا لبخندی زد و خواست از اتاق

بیرون بره که گفتم:

- پروا... آروین کی میاد؟

گنگ نگاهم کرد و گفت:

- گفت امروز چند تا کار مهم داره مجبوره

یکم دیر بیاد برای همین شب میاد.

سری تکون دادم و که گفتم:



- کار مهمی داری؟!!

- نه... فقط... میخوام یه تکونی به خودم

بدم...

با امیدواری نگاهم کرد و گفت:

- خوبه.

بعد از چند ثانیه از اتاق بیرون رفت.

\*\*\*\*\*

همین طور که به آروین و پروای منتظر

نگاه می کردم با مکث خطاب به آروین

گفتم:

- راستش... ازت یه خواهشی دارم.

اروم گفت:

- میشنوم

با تردید ادامه دادم.

- میشه... به خودت فقط بگم؟!!

بعد از حرفم سرم رو پایین انداختم تا  
بتونم کمی از نگاه متعجب و دلخور پروا  
در امان بمونم.

پروا دلخور گفت:

- خب جلوی من بگو... مگه غریبم که  
میگی به آروین فقط می خوامی بگی!  
چیزی نگفتم که آروین به پروا گفت:  
- پروا...

پروا هم پشت چشمی نازک کرد بدون  
توجه به ما از اتاق بیرون رفت.

آروین منتظر نگاهم کرد و گفت:  
- خب...

با مکث و تردید همین طور که نگاهم می  
کردم گفتم:

- می خوام اگه میشه... برام یه خونه ی  
کوچیک پیدا کنی... پولش هم خودم  
جور میکنم فقط... میخوام برای پولش  
قمار کنم!

اخمی کرد و گفت:

- آیما می فهمی چی میگی؟! قمار مگه  
الکیه؟! اگرهم بازی کنی و نبری می دونی  
چی میشه?!

اصلا چرا به فکر پول و خونه ای؟ خونه  
ی پروا بمون تا هرچقدر که می خوای یا  
حتی خونه ی من هم میتونی بیای...  
اگرهم دیدی خیلی برات سخته و راحت  
نیستی یه خونه برات جور می کنم اما

نیازی نیست به خاطر پولش به خودت  
سختی بدی!

پس من اینجا چیم؟ خودت می دونی  
شاید اندازه ای که برای پروا مهم هستی  
برام مهم نباشی اما بی ارزش هم نیستی!

با تموم شدن حرفش با امیدواری نگاهم  
کرد.

لبخندی از این همه لطفش زدم و گفتم:  
- من نمی خوام سربار باشم آروین. خوب  
نیست همش پیش تو و پروا بمونم و

خلوتتون و بهم بزnm، خوب نیست  
اینجوری مثل یه موجود اضافی باشم...

با این حرفم اخمش غلیظ تر شد.

اما حرف من حقیقت بود. من واقعا حس  
سربار بودن داشتم؛ نمی تونستم که  
همش اینجا بمونم اون هم وقتی که  
نمیدونم ابتهن تا کی دنبالمه...

ادامه دادم:

- من از ابتهن کم کم دارم می ترسم. اصلا  
دیگه انگار نمیشناسمش... انگار یه نفر

دیگست، اخه قبلا این شکلی نبود... انگار  
تازه تونستم خود واقعیش رو ببینم؛ حس  
میکنم که ركب خوردم!

برای همین نمیخوام دیگه پیشش باشم،  
می خوام تا حدی که میتونم اونقدر ارزش  
دور شم که دیگه نمیبینمش و من نمیدونم  
اون می خواد تا کجا و کی دنبالم بیاد. پس  
نمیتونم همش پیش شما بمونم...

آروین کلافه گفت:

- اما...

نذاشتم ادامه بده و گفتم:

- چیزی نگو اروین خودت بهتر میدونی  
نمیخوام کمک ام کنی و اگر قبول نکنی  
بیشتر بهم حس سربار بودن میدی...  
نا مطمئن سری تکون داد.

تنها راهم همین بود. بدبختی پولی هم  
نداشتم که تو یه شهر دیگه یه خونه  
بگیرم و یه زندگی با آرامش و بدون ابتین رو  
هرچند سخت شروع کنم... از کارم هم  
که مطمئنم اخراج شدم... تنها راهم  
همون قمار بود و بس!

\*\*\*\*\*



## \*از زبان اهورا\*

با قدم های محکم به سمتش رفتم. از جا بلند شد و با پوزخند گفت:

- به به... اهورا خان... چه عجب،  
بالاخره ما شما رو دیدیم...

بدون توجه به نیش و کنایه هاش گفتم:  
- مزه نریز که خوشم نیاید.

بعد از حرفم نگاه کوتاهی به میز های قمار و کسای که داشتن قمار میکردن و افرادی هم که تو اون دود سر و صدا در حال معامله بودن انداختم.

اینجا طبقه ی دوم بود و طبقه ی اول  
مثل یه رستوران عادی بود اما طبقه ی  
دومش یه کازینو (قمارخانه) بود.

صندلی رو عقب کشیدم و رو به روی  
رفیعی نشستم.

سیاوش رفیعی... قبلا باهاش معامله های  
تقریبا زیادی انجام داده بودم. با این حال  
نمی تونستم زیاد تحملش کنم... از این  
آدم های نچسبیه که تا وقتی پول و  
موقعیت خوب داشته باشی پیشته.

- راستی، از ابتین چه خبر؟ شنیدم دنبال  
یه دختره...

اخمی کردم و گفتم:

- فکر نمیکنم به خاطر ابتین اومده باشیم  
اینجا!

تا اونجا که یادمه سر اون قرار داد دخترای  
جدید اومدیم...

سری تکون داد و گفت:

- تو هم که همیشه یه ذره باهات حرف زد  
فوری عصبی میشی.

تیز نگاهش کردم که بیخیال چند تا برگه  
رو میز گذاشت و گفت:

- تعداد دقیق دخترا و سنشون اینجا هست، همون طور که میخواستی هم پایین ترین سن ۱۷ ساله...

سری تکون دادم و اومدم برگه ها رو بگیرم که چشمم به طرف پله ها خورد.  
اخمی کردم.

این اینجا، تو یه کازینو، چیکار میکرد!

از جا بلند شدم و بدون توجه به سیاوش متعجب و گیج، به سمت آیما رفتم.

هنوز متوجه من نشده بود که دستش رو کشیدم.

با اخم برگشت سمتم و اومد چیزی بگه که با دیدنم ساکت شد.

آروم اما با حرص گفتم:

- اینجا چیکار میکنی؟!

اول گنگ نگاهم کرد اما بعد مثل خودم اخمی کرد و گفت:

- اینجا به نظرت میان چیکار میکنن؟!

دستش رو گرفتم به سمت پله ها  
کشوندمش که با حرص و عصبانیت  
گفت:

- این کارا چیه؟ ولم کن.

اخه من موندم به تو چه ربطی داره من  
کجا میرم.

بدون توجه بهش به سمت یه گوشه  
تقریبا خلوت کشوندمش و با عصبانیت  
گفتم:

- تو خودت کِرم داری نه؟!!

- کِرم چی؟! چی میگی؟

تو چشم هاش نگاه کردم و نزدیک بهش  
گفتم:

- دختر جون معلوم هست داری چیکار  
میکنی؟ تو هنوز از دست ابترین کامل  
راحت نشدی حالا اومدی اینجا چیکار؟

نمیگی یکی از اینا پیگیرت شه سعی کنه تو  
رویه شب هم شده زیر خوابش کنه؟!!

سریع جوابم رو داد:

- من از اون آدماش نیستم که زیر خواب  
این و اون بشم... الان هم فقط اومدم  
اینجا یه چیزی گیرم بیاد، فکر هم نمیکنم  
موظف باشم هرجا میرم و هرکاری میکنم  
و برات توضیح بدم... حالا درسته یه بار  
جلوی ابنتین رو گرفتی یه جورایی بهم کمک  
کردی اما دلیل نمیشه هی بهم گیر بدی  
که!

خندیدم و گفتم:

- ساده ای؟ به نظرت کسی از این ادما به  
اینکه تو میخوای باهاشون سک..س کنی  
یا نه توجه میکنن؟!

دوباره جدی شدم و گفتم:

- همرو مثل ابتین نبین که کاری باهات  
ندارن، خود من اگه جای ابتین بودم تو  
الان تو قبرستون بودی نه اینجا.  
جا خورد و آروم تر از قبل و با مکث  
گفت:

- تو... کجا؟ قبرستون؟! بعد... چرا؟!!

کمی با گیجی نگاهم کرد و گفت:

- مگه... کی هستی که راحت میگی، اگه  
جای ابتین بودم... من و میکشتی؟!!



پوزخندی زدم و با خونسردی زیر گوشش  
گفتم:

- برای همین میگم کرم داری، چون  
نزدیک آدم هایی میشی که حتی درست  
نمیشناسیشون...

- خب... تو الان بهم بگو... تو بهم بگو تا  
بشناسم.

تو چشم های سبزش که مثل یه طبیعت  
بکر و زیبا بود نگاه کردم.

اعتراف میکنم چشم هاش قشنگ بود.

- ابتین، من، حتی بیشتر ادم هایی که تو  
این کازینو هستن تو کار خلاف و قاچاقن،  
حالا بعضی ها کمتر، بعضی بیشتر!

سکوت کرد و چیزی نگفت.

بعد از یه مدت کوتاه به حرف اومد.

- الان ابتین... کارش چیه؟

- ابتین دخترها رو جور میکنه و طی یه  
قرار داد به کسایی میده که کارشون  
فرستادن اونا و فروختنشونه.

بعد از حرفم شکه نگاهم کرد.

- یعنی، من هم می خواست...

جملش رو ادامه دادم.

- اره، تو رو هم میخواست با بقیه رد  
کنه، اما خب... معلوم نیست چش شد  
که هوس عشق و عاشقی زد به سرش!  
- اون... عاشقم نیست!

پوزخندی زدم.

- فعلا اینکه اون عاشقته یا نه مهم  
نیست، این مهمه که تو زودتر از اینجا  
بری...!

- اما من سوال دارم.

کلافه شدم. آخه آبتین عاشق چیه این  
آدم لجباز شده بود...!

دستم رو به سمتش دراز کردم.

- گوشیت...

- چرا...؟

\_مگه نگفتی سوال داری؟! زود گوشیت  
رو بده تا اینجا هم زیاد وقتم رو گرفتی...

حرصی نگاهم کرد و گوشیش رو بهم داد.

شماره ام رو تو گوشیش سیو کردم و برای  
خودمم یه میس کال انداختم.

واقعا مونده بودم برای چی بهش اون  
حرف ها رو زدم و باز هم یه جورهایی  
بهش کمک کردم...

به خودم نمی تونستم دروغ بگم که فقط  
نیمی به خاطر آبتین بود...  
نیمه دیگرو... نمی دونستم...

گوشی رو بهش پس دادم.

- زودتر تا یه دردسر درست نکردی برگرد  
و از اینجا برو! زود!

سریع تکون داد و رفت.

بعد از یکی دو دقیقه به سمت میزی که  
سیاوش رفیعی پشتش نشسته بود و  
متعجب من رو نگاه می کرد رفتم.

پوف؛ حالا این هم باید قانع میکردم...

\*از زبان آیما\*

متعجب از کار اهورا از رستوران اومدم  
بیرون...

چرا بهم گفت از اونجا برم؟ نکنه این هم  
با ابترین دست به یکی کرده تا من رو بیاره،

یا اصلاً شاید همین الانش هم به آبتین  
خبر داده باشه؛ ترس تمام وجودم رو  
گرفته بود، دوست نداشتم باز با آبتین رو  
به رو بشم.

زیر لب زمزمه کردم:  
- باید هرچه زودتر از اینجا برم تا آبتین  
سر نرس...  
- کجا با این عجله، در خدمت باشیم آیما  
خانوم...!



با شوک و اضطراب برگشتم و پشت سرم  
و نگاه کردم که تمام صحنه های اون شب  
اومد جلو چشم هام؛ چند قدم عقب  
رفتم که آبتین فهمید و مچ دستم رو گیر  
انداخت.

- کجا در میری ها... کجا رو داری بری  
دختره خیره سر... خونه اون اروین دیوث  
میری که چی بشه ها؟!  
با ترس و لکنت دهن باز کردم و نالیدم:  
- ول... ولم کن... بزار... بزار برم.  
- باش میزارم بری... ولی منم باهات میام  
هرجا بری!

با کلافگی و ترس بهش نگاه کردم.

- چی می خوای از جونم ابتین... تو که  
حالتو کردی دیگه چی می خوای لعنتی...  
دست از سرم بردار...

قسمت اخر حرفم رو با جیغ گفتم.

- ایما با من یکی به دو نکن، یا مثل بچه  
ادم میری سوار ماشین میشی یا بزور  
میبرمت... حالا خود دانی!

- من... هیچ جا... باتو... نمیام... بفهم  
لامصب من نمی خوامت، ازت متنفرم  
دیگه... برو بمیر.

اخم های ابترین بیشتر تو هم رفت و با  
خشم نگاهی بهم انداخت و خرید:  
- که نمیای و ازم متنفری اره... به کدوم  
پدر سگی پشتت گرمه...؟!!

با یه حرکت از کمرم گرفت که جیغ گوش  
خراشی کشیدم و کمک می خواستم.  
ولی با وجود اون نره غول های ابترین کسی  
جرعت جلو اومدن رو نداشت.

- ولم کن... آشغال پست ولم کن، ازت  
بدم میاد...

هر لحظه که به ماشین نزدیکتر میشدیم  
صحنه های اون شب یادم میومد و گرم  
شدت میگیرفت؛ نمیدونم چیشد و با چه  
هدفی این حرف رو یهو زدم ولی همین یه  
جمله کوتاه باعث شد ابتین سر جاش  
خشک بشه و دستهایش از دور کمرم شل  
بشه...

با شک و گنگی بهم گفت:  
- چی گفتی... یه بار دیگه بگو...!

با ترس نگاهی به چشم هاش که یه غم  
خاصی توش بود انداختم و لب زدم:  
- من...من یکی دیگه رو... دو... دوست  
دارم!

بعد از حرفم ترسیده و نگران نگاهش  
کردم.

ناباور و شکه نگاهم می کرد...

بعد از یه دقیقه به خودش اومد و با  
عصبانیت و غم گفت:

- غلط اضافی کردی آیما... فکر میکنی به  
دروغ بهم بگی یکی دیگه رو دوست داری  
باور می کنم و ولت می کنم...؟!  
- راسته... راست گفتم...

توجهی به حرفم نکرد و به سمت ماشین  
رفت، همین طور که در عقب رو باز می  
کرد من رو داخل پرت کرد و خودش هم  
کنارم نشست.

اون دوتا بادیگارد هاش هم جلو نشستن و  
راه افتادن.

خواستم قبل از اینکه سرعتشون زیاد بشه  
در ماشین رو باز کنم که ابتین دستم رو  
گرفت به سمت خودش کشیدم.

- حرفت راست باشه یا دروغ... برای من  
ذره ای اهمیت نداره! تنها چیزی که برام  
مهمه اینه که تو برای منی و برای من هم  
میمونی... این رو بفهم آیما!

اشکی از چشمم چکید.

- انتظار داری هنوز برای تو باشم و پیشت  
بمونم؟! انتظار داری بعد از دروغ هات و

پنهان کاری هات، بعد از اون رابطه  
اجباری، بازهم دوستت داشته باشم؟!  
چطوری از من همچین چیزی میخوای؟!  
- کدوم دروغ؟! کدوم پنهان کاری؟! ما  
قبلا در این مورد حرف زدیم نزدیکیم؟  
نگفتم مجبور بودم؟  
اون رابطه هم به خاطر همین کارات بود  
دیگه... خودت مجبورم کردی...!

پوزخندی زدم.

هیچوقت فکر نمی کردم با ابتین به اینجا  
برسم... هیچوقت...!



- اگه از دروغ های قبلی که به قول  
خودت باهم راجبشون حرف زدیم  
بگذریم، این که در مورد شغلت بهم دروغ  
گفتی رو چیکار کنم؟!

- من در مورد شغلم دروغی نگفتم...  
خودت بهتر میدونی یه شرکت دارم و تنها  
شغلم همینه.

سری تکون دادم و گفتم:

- ببین، هنوز هم داری دروغ میگی...

اومد چیزی بگه که با ایستادن ماشین  
سکوت کرد.

اصلا نفهمیدم کی به خونه ابتین رسیدیم.

قلبم از استرس و ترس محکم خودش رو  
به سینم می کوبید...

خدایا! خودت یه کاری کن مثل دفعه قبل  
حداقل به یه رابطه اجباری کشیده نشه؛  
چون من این دفعه واقعا کم میارم...

دستم رو کشید و به داخل خونه برد.

تقلا کردم و صداش زدم که ایستاد و  
گفت:

- منظورت از اون حرفت چی بود؟  
پوفی کردم و با حرص و ناراحتی گفتم:  
- کار تو گول زدن دخترها و فروختنشون  
هست نه؟ این دروغ و پنهان کاری نیست  
که تو، تو کار خلافی؟ و به من گفتی که  
مدیرعامل یه شرکتی؟  
شکه نگاهم کرد و گفت:  
- کی بهت گفت...؟

سکوت کردم که محکم دستم رو گرفت و  
طوری فشار داد که نزدیک بود جیغم در  
بیاد.

با صدای بلند و داد مانند گفت:  
- میگویم کی بهت گفت این حرف ها رو؟!!

دستم رو فشار دیگه ای داد که نتونستم  
تحمل کنم و جیغ کشیدم.

- دستم رو ول کن شکست.

دستم رو ول کرد. دور میچ دستم رو که رد  
دست ابتین مونده بود نگاه کردم.

- دیگرہ چہ فرقی میکنہ کی گفتمہ؟ مہم اینہ  
کہ راست گفتمہ...

کلافہ گفتمہ:

- ارہ راست گفتمہ، کارم گیر اوردن دخترہا  
و فروختنشون بہ بعضیہا ہست و برام  
ہم اصلا مہم نیست کہ چہ اتفاقی بعدش  
براشون میوفتمہ... راضی شدی؟

با بغض گفتمہ:

- تو باید از اول بہم راست می گفتمہ.  
- راست می گفتمہ کہ مثل الان طلب کار  
بشی و بہم بگی کہ یکی دیگرہ رو دوست  
داری؟!

- من دروغ نگفتمہ و یکی رو دوست دارم...

مشکوک نگاهم کرد و یهو گفت:  
- کی رو میگی؟ همون بهت راجب شغل  
من گفت نه؟

باز هم ساکت شدم که باز ادامه داد.

- صبر کن ببینم، تو، تو این چند روز پیش  
اروین و نامزدش بودی... بعد رفتی تو اون  
کازینو؟

تو اصلا برای چی رفتی اونجا؟!

آروم لب زدم

- قمار...

کلافه و متعجب نگاهم کرد.

- وای آیما... چرا هیچوقت نمیخواهی  
حرف کسی رو گوش کنی؟  
مگه قبلا بهت نگفته بودم دیگه به کازینو  
نرو؟!

ها؟ حتما باید عملی مجابت کنم؟!  
اخمی کردم و با حرص گفتم:  
- من حرف آدم های دروغگو و خیانت  
کار رو گوش نمیدم...!  
فکر کنم با حرفم اتیشش زدم که عصبی و  
با داد گفت:

- صد دفعه گفتم، من... بهت...  
خیانت... نکردم! تا کی میخوای همه چی  
روکش بدی؟!

چرا نمی خواست بفهمه که نمی تونستم  
دیگه بهش اعتماد کنم و دوستش داشته  
باشم؟

قبلا هم بهش گفته بودم که دوست  
ندارم بهم دروغ بگه یا خیانت کنه... اما  
بازهم...

واقعا نمیدونم چرا کارمون به اینجا کشید؛  
قبل از همه این اتفاقات برام فقط اینکه  
تو آینده با ابتین باشم مهم بود اما الان



دارم به خاطر اینکه تو آینده باهات  
نباشم می جنگم!

چه زود خواسته هامون تغییر میکنه...  
خواسته ها و احساساتمون... و گاهی حتی  
خودمون!

با بغض جوابش رو دادم.

- تا وقتی که ولم کنی!

- من فقط وقتی ولت میکنم که خودم  
بمیرم! حتی اگر توهم بمیری دست از سر  
جنازتم بر نمی دارم!  
با تردید گفتم:

- یعنی میگی برات مهم نیست که من دیگه  
تو رو دوست ندارم و از یکی دیگه خوشم  
اومده؟

خیلی قاطع و محکم گفتم:

- تو برای منی! پس هرکی بخواد تو رو از  
من بگیره نابود میکنم! حالا هرکی میخواد  
باشه...!

می بینین بعضی موقع ها یه جمله و حرف  
یهو از دهنتون میپره؟

فقط به خاطر اینکه از شرایطی که توش  
هستین فرار کنین یهو یه چیزی میگین که  
خودتون هم شکه میشین و فقط اوضاع

رو بدتر می کنه... و حتی آینده رو هم  
تغییر میده!

من هم دست خودم نبود که در جواب  
ابتین گفتم:

- حتی اگه اون شخص دوست و همکارت  
باشه؟!!

بعد از حرفم به جز ابتین خودمم شکه  
شدم، یه لحظه انگار اختیار زیبونم رو از  
دست دادم!

مشکوک و با غم و کمی شوک نگاهم کرد  
و گفت:  
- اهورا؟!!

همون لحظه بعد از حرفش لعنت  
فرستادم به خودم و دهنی که بد موقع باز  
شد و بدترین حرف رو زد...!

ساکت نگاهش کردم، هیچی نمی تونستم  
بگم، اصلا نمی دونستم چطوری این  
حرفم رو ماست مالی کنم...!

آبتین که دید ساکتتم با داد گفت:

- جواب من رو بده آیما!

اهورا؟ اره؟

بعد از حرفش کلافه چنگی به موهاش زد  
و گفت:

- با رفیقم؟ با همکارم؟ با کسی که می  
دونه دوستت دارم؟ بد کاری باهام کردی  
آیما... بد کاری! اما بدون اینو... که با این  
کارت هم عمرا ولت کنم! اما... اگر واقعا  
حرفت درست باشه... جوابش رو می  
گیری!

با ترس و نگرانی و صدایش زدم.

توجهی بهم نکرد و گفت:

- برو آیما... عصبیم کردی! تا بهت صدمه  
نزدم برو...

با بغض نگاهش کردم. وقتی دید هنوز اون  
جام عصبی تر از قبل گلدون رو میز وسط  
رو به سمتم پرت کرد که ترسیده هییی  
کشیدم.

- گمشو آیما!

با دادش به خودم اومدم.  
سریع و با دو از خونش زدم بیرون.

بعد از اینکه از خونش بیرون رفتم انگار  
تازه مغزم به کار افتاد و فهمیدم چه غلطی  
کردم...!

از دلی که شکوندم با حرفم بگذرم،  
چطوری میخوام تو روی اهورا نگاه کنم  
وقتی سه چهار بار بیشتر ندیدمش و به  
خاطر اینکه ابتین ولم کنه گفتم دوستش  
دارم...

اون هم اهورایی که دوست ابتینه...  
حتی اگر یک درصد هم فکر کنم که خود  
اهورا ابتین رو خبر کرده باشه تا بیاد

دنبالم وقتی از اون کازینو اومدم بیرون هم  
بهش حق میدم چون رفیقش بود!  
اما کار من دوستیشون رو خراب می  
کنه...!

خدایا!

کاش می تونستم و زمان سفر کنم و به  
عقب برگردم.

به اون زمانی که آبتین رو دیدم و باهاش  
قمار کردم و بردم... به همون زمان و مکان  
تا هیچوقت باهاش آشنا نمی شدم!  
کاش پشت دستم رو داغ می کردم و  
پیشنهاد دوستیش رو قبول نمی کردم...!



چه خوب بود وقتی ما داشتیم تصمیم  
مهمی می گرفتیم که تو ایندمون تاثیر  
داشت یکی میومد و بهمون آینده رو  
نشون می داد و می گفت این کار رو انجام  
نده! بین با انجام این کار چه اتفاقی  
میوفته... بین و همچنین تصمیمی نگیر!  
کاش...

\*از زبان آبتین\*

حالم بد بود. خیلی بد... اصلا فکرش رو  
نمی کردم که کسی که دوستش دارم با  
رفیقم بریزه رو هم!

باز آیما شاید از سر لج و لجبازی و ندونم  
کاری همچین کاری بکنه، اما اهورا چرا؟!  
اونکه از بچگی دوستم بود، اما الان شده  
معشوقِ معشوقم؟

اخه چطوری؟

اصلا کی هم دیگه رو دیدن و عاشق هم  
شدن که من نفهمیدم؟

نکنه از قبل هم دیگه رو دیده باشن؟

اصلا، کی فکرش رو می کرد که اینجوری  
میشه؟

با این فکرها کلافه و عصبی مشتى به دیوار  
زدم.

چشم هام رو محکم رو هم فشردم و با  
صدای بلند نازلی، یکی از خدمتکارها رو  
صدا زدم.

ترسیده به سمتم اومد که گفتم:  
- زنگ بزن به اهورا بگو سریع بیاد اینجا!  
با مکث نگاهم کرد که عصبی و بلند گفتم:  
- برو دیگه...

ترسیده چشمی و گفت و رفت.

بعد از ده دقیقه به سمتم اومد و آرام  
گفت:

- آقا گفتن تا کمتر از یه ساعت دیگه  
میرسن.

سریع تکون دادم که با تردید نگاهی به  
حالم انداخت و رفت.

مطمئن نازلی به اهورا گفته بود حال  
خوب نیست و عصبیم که زود می  
خواست خودش رو برسونه.

همیشه همین بود، هر وقت که حالم بد  
می شد خودش رو بهم می رسوند و باهام  
حرف می زد تا آرام بشم.

اما الان که خودش شده دردم می  
خواست چطوری آرامم کنه؟!!

نمی دونم چقدر گذشت و من تو فکر  
بودم که با صدای اهورا به خودم اومدم.

- آبتین...

نگاهی به وسایل های شکسته و منی که  
خسته و عصبی بودم انداخت و ادامه  
داد...

- اینجا چرا این جوری شده؟ خودت چی  
شدی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- خودت بهتر می دونی!

با اخم گفتم:

- اون وقت چی رو؟

همین طور که از جام بلند می شدم گفتم:

- اینکه چطوری کسی که من عاشقشم

میگه تو رو دوست داره و از من متنفره!

اهورا شوکه نگاهی بهم انداخت و با

صدایی که تعجب و بهت ازش می بارید

گفتم:

- من منظورت رو متوجه نمی شم...!  
نیشخند پر تمسخری زدم و جواب دادم:  
- فک کردی من خرم...؟! اصلا تو و آیما  
کی وقت کردین با هم آشنا بشین...؟!  
نگاه گنگی بهم انداخت و با گیجی لب زد:  
- آیما...! اصلا می فهمی چی میگی من با  
اون...

دستم رو اوردم بالا و نذاشتم حرفش رو  
کامل کنه.

- بسه... لازم نیست چیزی رو از من  
مخفی کنی...

آیما همه چیز رو بهم گفت...!

اهورا دست هاش رو مشت کرده بود و  
عصبی خیره به زمین بود و طبق عادتش  
تند تند پای راستش رو تگون می داد...!

واقعا از این رفتار اهورا سر در نمیارم...  
چرا وقتی بهش گفتم شوکه شد؟!  
نکنه... نکنه آیما دروغ گفته تا من  
بیخیالش بشم?!



باز نگاهی به اهورا انداختم که دیدم با  
اخم داره بهم نگاه می کنه ولی انگار فکرش  
جای دیگه ای بود!

عصبی نفس عمیقی کشیدم و به سمت  
اتاقم راه افتادم... ولی با فکری که اومد به  
ذهنم ایستادم و با صدای سرد و غریبی به  
اهورا گفتم:

- فردا وکیلیم رو می فرستم تا شراکتمون رو  
تموم کنه! خسارتش هم هر چقدر بشه  
می پردازم... و دیگه نمی خوام باهم چشم  
تو چشم بشیم...!

اینجای حرفم که رسیدم برگشتم سمتش  
و با لحن تهدید آمیزی ادامه دادم:  
- دلت رو به ایما خوش نکن... اون دختر  
مال منه اهورا... اشتباه کردی رقیبم  
شدی...! من سر ایما به هیچ کسی رحم  
نمی کنم، ایما دوباره مال من می شه...!  
رو کلمه " من " تاکید کردم و با پوزخند  
برگشتم سمت اتاقم.

ولی می دونستم قیافه اهورا رو تصور کنم،  
الان اونقدری عصبی هست که کارد می  
زدی خونش در نمی اومد... درسته رفیق  
بامرام و معرفتی بود... ولی اهورا برای من  
فقط یه وسیله واسه پیشرفت بود ن چیز  
دیگه ای...!

وارد اتاق شدم و نگاهم به تخت افتاد که  
صبحنه های اون شب اومد جلو چشم  
هام؛ هنوزم با فکر به بدن سفید نرم آیما  
داغ می شم.

- دوباره رو همین تخت هم دیگه رو می  
بینیم خانوم کوچولو...!

\*از زبان آیما\*

با استرس طول و عرض اتاق رو طی  
میکردم و هر چند دقیقه هم می ایستادم  
و دوباره شروع می کردم.

تقریبا از موقعی که اومده بودم پیش پروا و  
جریان رو برایش تعریف کرده بودم تو این  
حال بودم.

پروا که از همون اول تو اتاق پیشم  
نشسته بود و داشت کلافه به حرکاتم نگاه  
می کرد، تحملش تموم شد و گفت:  
- ای بابا، بسته دیگه دختر، چته هی دور  
خودت می چرخه؟!!

با حرفش ایستادم و نگران رو بهش گفتم:

- باور کن اصلا نمی دونم چی شد! یهو از  
دهنم پرید.

بعد از حرفم با دست زدم رو دهنم و  
گفتم:

- کاش لال می شدم و چیزی نمی گفتم!  
لعنت بهم.

بعد از حرفم غمگین رو تخت کنار پروا  
نشستم که دستش و رو شونم گذاشت و  
مثل همیشه سعی کرد دلداریم بده.

- انقدر به خودت لعنت نفرست، برای  
همه پیش میاد که یهو یه حرفی رو بدون

فکر بزنی و بعد پشیمون بشن، توهم ادعی  
و از این قاعده مستثنا نیستی!

ارنجم و رو پام گذاشتم و دستم و رو  
صورتتم و گفتم:

- اره اما نه حرفی که زندگی بقیه رو بهم  
بریزه!

یه درصد حتی فکر کن ایتین تو اون حالش  
به اهورا بگه من همچین حرفی زدم و اون  
دو تا رفیق به خاطر یه حرف بدون فکر  
من دعواشون بشه... فاجعه اس! فاجعه!

اشکی از چشمم چکید.

پروا بغلم کرد و دستش رو به حالت  
نوازش وار رو سرم کشید.

- آخه عزیز من با خودخوری و منفی بافی  
که چیزی حل نمی شه! بعدش هم اون  
دوتا مرد خودشون عقل و منطق دارن و  
به خاطر یه حرف دوستیشون رو قطع  
نمی کنن که!

اگه هم باهم دشمن بشن فقط سر  
همچین چیزی معلومه که دوستیشون  
اونقدر قوی نبوده که بهم اعتماد کنن.

تازه می تونیم اینجوری فکر کنیم که تو  
اون حرف و زدی اما اهورا که اون حرف و  
وقتی چیزی بینتون نیست تایید نمی کنه!  
توهم می تونی بعدا بگی که به خاطر ترس  
و حال بدت همچین حرفی زدی و از قصد  
نبوده.

در جواب حرفش آروم گفتم:

- امیدوارم.

نگاهی به صورتش انداختم و خیره به

چشم هاش گفتم:

- مرسی که هستی! تو اگه نبودی من

چیکار می کردم تو تنهایی هام؟!!

خندید و گفت:



- زندگی.

پوزخندی زدم و حرفش رو اروم و زیر لب  
با خودم تکرار کردم.

- زندگی.

با صدای زنگ گوشیم که رو تخت بود  
ناخودآگاه هول شدم و با دست پاچگی به  
شماره و اسم کسی که بهم زنگ زده بود  
نگاه کردم.

اهورا بود!

ترسیده به پروا نگاه کردم و گفتم:

- اهوراست، یعنی آبتین بهش گفته؟  
- با حرف زدن باهاش فقط می تونی  
بفهمی.

لبم رو گاز گرفتم و با دست های لرزون  
نوار سبز رنگ رو کشیدم که صدای به  
شدت عصبی و بلند اهورا تو گوشم پخش  
شد.

- چی رفتی گفتی به آبتین که اینجوری  
آتیش گرفته و یقه من و می گیره؟!

لرزون و آروم جواب دادم.

- من... من فقط دیدم... یعنی... ترسیدم،  
بعدش اومدم... اومدم یه کاری...

دست خودم نبود که از ترس و نگرانی  
تیکه تیکه حرف می زدم.

انگار با این کارم بیشتر اعصابش خورد شد  
که گفت:

- آیما... درست حرف بزن و از اول هرچی  
دیروز شد بگو ببینم چی شده، من که نمی  
تونم از پشت گوشی بخورمت که، خب؟

سریع تکون دادم انگار که اهورا از پشت  
گوشی می تونه ببینه.

- از کازینو که اومدم بیرون، خواستم  
سریع دور بشم از اونجا که... که دیدم  
ابتین اونجاست؛ می خواست بپرتم  
خونش، هرکاری کردم نتونستم جلوش رو  
بگیرم، بعدش... گفتم یکی دیگه رو  
دوست دارم و... دیگه اونو دوست ندارم  
و از یکی دیگه خوشم میاد...

نگاهی به اتاق انداختم و متوجه شدم که  
خیلی وقته پروا رفته و من حواسم نبود.

با مکث و تردید ادامه دادم:

- بعد... دیدم توجه نکرد و گفت دروغ  
میگی.

رسیدیم خونش، منم... باور کن من خیلی  
ترسیدم به خدا که نمی دونم برای چی  
اسم تو رو اوردم...

با بغض گفتم:

- گفت برایش مهم نیست کی رو دوست  
دارم، برایش خواستم مهم نیست، حتی  
بمیرم جنازم رو ول نمی کنه، هرکی هم  
دوست داشته باشم نابود می کنه منم...  
منم یهو گفتم...

ادامه ندادم که اهورا عصبی و کلافه  
گفت:

- حرف بزن دیگه آیما!

- گفتم حتی اگه اون شخص دوست و  
همکارت باشه؟

بعد از حرفم ناخودآگاه زدم زیر گریه و  
اهورا هم ساکت شد.

صدای کلافه اهورا بلند شد:

- تو چیکار کردی دختر... چیکار کردی.  
هقی زدم و با صدایی که انگار از ته چاه در  
میومد بیرون لب زدم:

\_اهورا... من... من... مجبور بودم.

چند ثانیه سکوت شد، نه من حرفی زدم  
نه اهورا،

ولی از نفس های عمیقی که می کشید  
معلوم بود داشت خودش رو اروم می  
کرد...

باز هقی زدم که با صدای عربده اهورا از  
ترس پریدم.

- مجبور بودی؟!... مجبور بودی که  
چیکار کنی هان...؟

من رو پیش آبتین خراب کنی...؟! وای...  
وای من همون روز اول به آبتین گفتم تو  
یه دختر بدبخت هول بیش نیستی اون  
احمق گوش نکرد...!

تا اومدم حرفای اخر اهورا رو تجزیه و  
تحلیل کنم گوشی رو قطع کرد.

با چشمای اشکی و پر غم نگاهی به گوشی  
انداختم و زیر لب زمزمه کردم:  
- من که تقصیری ندارم... فق... فقط به  
ادم اشتباهی دلبستم و تقاصش هم دارم  
میدم...!



\*\*\*\*\*

"روز بعد"

\*از زبان اهورا\*

کلافه به وکیل ابّتین نگاه کردم.

طبق حرف خودش، امروز وکیلش رو  
برای فسخ قرارداد کاری فرستاده بود.

تمام ضرر و زیان ها رو هم می گفت  
خودش می پردازه.

واقعا درک نمی کردم این رفتار رو!

ببین به خاطر یه دختر که معلوم نیست  
کیه و چیه به کجا رسیده بودیم!  
از همون اول هم نباید زیاد با اون دختر می  
گشت تا پایه من هم بیاد وسط  
ماجراشون و اینجوری اسیر یه علف بچه  
باشیم که معلوم نیست چی می خواد و  
خودش رو به مظلومیت می زنه.

از دیروز که باهاش حرف زده بودم فقط  
یه کم از عصبانیت ام کم شد و اون هم  
فقط به خاطر این بود که به نظر خودم  
به جز اون دختر، ابترین هم تو این ماجرا  
مقصر بود.

کدوم رفیق واقعی ای به خاطر حرف یه  
دختر که تو ترس زده بود اینجوری پشت  
می کرد به دوستش!

اگه بخوام مثبت فکر کنم این ماجرا یه  
جنبه خوب داشت و باعث شد  
شخصیت واقعیش رو ببینم...

نفس عمیقی کشیدم و رو به وکیل ابتین  
گفتم:

- خب آقای وکیل می گفتی!

وکیل نگاهی بهم انداخت و با نگاهی بهم  
فهموند اون موقعی که جنابعالی در حال  
فکر و خیال بودید همش رو گفتم...! ولی  
جرعت به زبون آوردن رو نداشت.

- همون طور که خدمتتون گفتم جناب  
آبتین گفتند که قرار دادی که با شرکت  
شما بسته بودن باید فسخ بشه و تمامی  
خسارتا رو هم خودشون می پردازن!  
سری تگون دادم و سرد گفتم:

- از تصمیمش مطمئنه؟

با مکث نگاهی بهم انداخت و گفت:  
- این طور که به من گفتن، کاملاً!

باز هم سری تکون دادم.

- پایین این برگه رو لطفا امضاء کنین.

به برگه ای که جلوم گذاشت نگاه کردم.  
بعد چند دقیقه که خوندن متنش تموم  
شد پایین برگه و کنار امضاء ابتین رو  
امضاء کردم.

برگه رو بهش پس دادم.

از جاش بلند شد و گفت:

- ممنون از وقتی که گذاشتین، با اجازه.

- فقط یه چیزی.

منتظر برگشت و نگاهم کرد که گفتم:

- به آبتین بگو از این به بعد بیشتر به آدم

های اطرافش دقت کنه، به وقتش یه

دوست می تونه دشمن باشه و یه دشمن

هم یه دوست!

- حتماً.

از اتاق که بیرون رفت دستی به صورتم

کشیدم.

واقعا آدم ها اون چه ما فکر می کنیم  
نیستن!

انگار این عادت ما هست که همیشه به  
ظاهر بقیه دقت کنیم، نه باطنشون!  
و همین باعث میشه نفهمیم که کی واقعا  
دشمن ما هست و کی دوست!

اینجور که معلومه ابترین فکر میکنه من از  
دوست صمیمیش تبدیل به دشمنش  
شدم.

البته، شاید واقعا دشمنش بشم؛ اون هم  
با این کارش، کیه که از آینده خبر داشته  
باشه؟!

صفحه گوشیم رو روشن کردم نگاهی به  
عکس داخل گالریم انداختم.  
به پسر کوچیک داخل عکس نگاهی کردم  
و زیر لب گفتم:  
- هیچ کس بهتر از من نمی دونه که  
نمیشه به آینده اعتماد کرد!

زل زده بودم به صفحه گوشیم و غرق در  
خاطرات گذشته بودم که یکی باهام تماس  
گرفت.



نگاهی به اسم تماس گیرنده انداختم،  
"ملکه عذابم" آیما بود؛ همون دختر  
دردسر ساز چموش...!

نفس کلافه ای کشیدم و ریجکت کردم...

از رو صندلیم بلند شدم و کتم رو  
برداشتم که باز گوشیم زنگ خورد...  
باز هم خودش بود، ملکه عذابم!

اسمی که براش گذاشته بودم بهش می  
اومد؛ از وقتی که دیده بودمش همش بد  
شانسی میوردم!

البته یه جوراهایی از اول تقصیر خودمم  
بود که تو اون کازینو پیگیرش شدم که پرو  
بشه.

بی حوصله فلش سبز رنگ رو کشیدم و  
گوشی رو بردم کنار گوشم و هیچ حرفی  
نزدم تا اگه خدا بخواد زبون باز کنه و بگه  
چرا مزاحمم شده...!

چند ثانیه گذشت و حرفی نزد...

کلافه و آروم گفتم:

- مزاحمم که شدی، از وقت گران بهام  
هم زدم جواب تورو دادم، حالا واسه  
زیون باز کردن زیر لفظی می خوای؟ یا  
تخم کفتر لازمی؟!... دِ حرف بزن دیگه...!

خداروشکر که زیون باز کرد.

- س...سلام من آیمام...

- شناختم... بگو حرفت رو... البته فکر  
نکنم با اون گندی که تو زدی حرفی مونده  
باشه...!

باز سکوت کرد و چیزی نگفت.

خواستم قطع کنم که صدایش اومد.

- من... من می خواهم ببینمتون...!  
یک تایی ابروم رو انداختم بالا و جواب  
دادم:

- اون وقت چرا باید منو ببینی...؟!  
بعد از چند ثانیه با تردید گفت:

- می دونم، می دونم ناخواسته کار خیلی  
بدی کردم که همیشه درستش کرد، یا حتی  
جبران!

اما... من... باور کن من آدمی نیستم که  
خیلی راحت دوستی بین دو نفر رو از بین  
ببرم و به یه ورم هم حساب نکنم!

برای همین، می خوام ببینمت... یه

عذرخواهی بهت مدیونم...

نفس عمیقی کشیدم و با کنایه گفتم:

- بهتره بگی بیشتر از یه عذرخواهی!

بعد از کمی مکث ادامه دادم:

- نیازی نیست حضوری عذر خواهی کنی.

بعد از حرفم او مدم قطع کنم که گفت:

- نه، نه، لطفا! لطفا... بزار ببینمت!

پوفی کشیدم.

- فردا ساعت ۶ بیا به آدرسی که برات می

فرستم.

بعد از حرفم گوشی رو قطع کردم.

اینجور که معلومه این داستان تمومی  
نداشت!

آدرس خونم رو برایش فرستادم.  
نگاهی به ساعت کردم، کلی از کارهام  
مونده بود.

باید به یه جلسه هم می رفتم.

کتم رو پوشیدم و از اتاق خارج و شدم،  
همین طور که به سمت آسانسور می

رفتم به منشی گفتم به راننده ام بگه پایین  
منتظر باشه.

\*\*\*\*\*

"روز بعد"

\*از زبان آیما\*

استرس تمام وجودم رو گرفته بود و باعث  
حالت تهوه و سرگیجه شده بود.

جلو آینه ایستادم و نگاهی به قیافه ی پی  
روحم انداختم، چشم هام بخاطر دیشب  
که به یاد بدبختی هام اشک ریخته بودم

ورم کرده بود و مثل کاسه ی خون شده  
بود.

نیشخندی به حال و روزم زدم و به فکر  
فرو رفتم...

حتی بعد از مرگ پدر و مادرم هم  
اینجوری از پا در نیومده بودم... ای کاش  
زنده بودن و این اتفاقات نمی افتاد...

- آیما... آیما دختر کجا سیر می کنی یه  
ساعته دارم صدات می کنم...؟!!



با بی حواسی به اروینی که داشت صدام  
می زد نگاه کردم و گیج گفتم:

- چیزی گفتم...؟! متوجه نشدم.

نگاهی دلسوزانه بهم انداخت و لب زد:

- میگم آماده ای بریم...؟! من داره دیرم می  
شه، تو شرکت یه عالمه کار دارم.

- آ... آره امدم... بریم.

لبخندی زد و از اتاق رفت بیرون.

به پروا و آروین مدیون بودم.

این چند وقتی که خونه پروا بودم هیچ  
اعتراضی نکردن که حس اضافی بودن بهم  
دست بده.

ولی به هر حال باید هرچه زود تر برم یه  
جایی که دست ابنتین بهم نرسه و باز رو  
پای خودم وایسم...!

نگاه دیگه ای به چهارم انداختم و به  
سمت طبقه پایین رفتم.  
از پله ها پایین اومدم که چشم پروا افتاد  
به لباس هام و تیپم...

در عرض یک ثانیه چشم هاش گرد شد و  
طبق عادت همیشگیش اروم کوبید تو  
صورتش.

- خاک عالم... این چه طرز لباس  
پوشیدنه دختر؟! مگه می خوامی بری  
عزاداری...؟! نج نج نج... قیافش رو  
توروخدا با گچ دیوار اشتباه می گیرنت.

همراه با جمله اخرش قیافش رو جوری  
کرد که انگار یه چیز چندش دیده.

با خنده سمتش رفتم و محکم بغلش  
کردم، زیر لب زمزمه کردم:

- جایی که می خواهم برم کمتر از عزاداری  
نیست... دیروز پشت گوشی می خواست  
قورتم بده، امروز که دیگه دم دستش هم  
هستم...!

- حق داره یه جورایی از دستت عصبی  
باشه اما باز هم جرعت داره ناخونش  
بخوره بهت میام جرش میدم!  
خنده ای کردم و با شیطنت اشاره  
کوچیکی به اروین کردم و لب زدم:  
- فعلا مواظب باش کس دیگه ای شما رو  
جرنده...

پروا که اول متوجه حرفم نشده بود  
گفت:

- هی... اره راست میگ...-

به خودش اومد و با چشم های باریک  
شده و تهدیدوار نگاهم کرد...  
چند قدم به سمت عقب برداشتم که  
خیز برداشت سمتم... جیغی زدم و دوان  
دوان به سمت حیاط رفتم.  
همین طور که با خنده تو حیاط می رفتم  
پروا حرصی و بلند گفت:  
- دختره ی بی حیا!

خنده ی ریزی کردم و به سمت اروین که  
تو حیاط اومده بود و با تعجب نگاهم می  
کرد برگشتم.

خندم رو جمع کردم و گفتم:

- بریم آروین؟

سریع از تاسف به خاطر چند دقیقه پیش  
تکون داد و گفت:

- بریم.

سوار ماشین و شدیم و راه افتادیم.

از ته دل امیدوار بودم صحبتتم با اهورا بد  
پیش نره.

شاید هرکس دیگه ای جز من بود با  
خودش می گفت با چه رویی برم جلوش و  
باهاش حرف بزنم؟

یا کلا می رفت تو حاشیه و خودش رو  
نشون نمی داد!

اما من واقعا نمی تونستم همچین کاری  
کنم... اخلاقم این جور بود که اگه کار  
بدی در حق کسی می کردم اصلا آروم و  
قرار نداشتم و عذاب وجدان خرم و می

گرفت؛ تا وقتی هم که اون فرد نمی  
بخشیدم آروم نمی گرفتم.

برعکس بعضی از آدم ها که خودشون رو  
به اون راه می زنن و عذاب وجدان هم که  
داشته باشن نادیده می گیرن و با چند تا  
توجیح خودشون رو آروم می کردن...

نفس عمیقی کشیدم و از فکر بیرون  
اومدم.

کف دست هام که از استرس عرق کرده  
بود و رو شلوار لیم کشیدم.

طبق عادت همیشگیم شروع به ور رفتن  
با اویز کیف مشکی رنگم کردم.



عادت بود که زمان استرس و اضطراب با  
یه چیزی ور می رفتم و یه جورهایی تیک  
داشتم.

اروین که از حرکاتم متوجه حال شده بود  
گفت:

- با استرس داشتن چیزی حل نمی شه!

لبخندی زدم و گفتم:

- می دونم اما، دست خودم نیست!

نگاهی بهم انداخت و سر تکون داد.

- هست! دست خودته! پس انقدر  
استرس نداشته باش، چون فقط باعث  
خراب شدن حالت می شه.  
- سعی می کنم.

بعد از مدتی که به سکوت گذشت اروین  
نگاهی به آدرسی که برایش نوشته بودم و  
اهورا برام فرستاده بود کرد و گفت:  
- رسیدیم.

نگاهی رو از بیرون گرفتم و به اروین  
دوختم.  
لبخندی زدم و گفتم:

- هم ممنونم، هم معذرت می خوام که تا  
اینجا کشوندمت.

متقابلا لبخند محوی زد جواب داد:

- کاری نکردم.

در ماشین و باز کردم و بعد از خدا حافظی  
اومدم پیاده شم که مچ دستم رو گرفت.  
سوالی برگشتم سمتش و نگاهش کردم که  
گفت:

- پروا همیشه یه جمله ی خیلی خوب  
میگه آیما.

برای همه چیز چاره ای هست جز مرگ!  
فقط مرگه که هیچ چاره ای نداره!

همیشه یادت بمونه...

سری تکون دادم.

- حالا برو.

- فعلا.

از ماشین پیاده شدم و نگاهی به پلاک  
خونه ها کردم.

چند قدم به جلو رفتم و رو به روی یه  
برج چند طبقه بزرگ و با نمایه شیشه ای  
ایستادم.

یه بار دیگه پلاک و چک کردم.  
جلو رفتم و زنگ طبقه ی ۱۴ رو فشردم.  
بعد از چند ثانیه در باز شد.  
بعد از یه نفس عمیق برای کم شدن  
استرسم داخل رفتم و در رو بستم.  
نگاه گذرایی به مردی که می خورد نگهبان  
باشه انداختم.  
اومدم به سمت آسانسور برم که صدام  
زد.

- خانوم، باکی کار دارین؟  
به سمتش برگشتم و گفتم:

- طبقه ی ۱۴

سری تکون داد و گفت:

- بزارین اول خبر بدم بعد.

اومدم مخالفت کنم که گفت:

- برام مسئولیت داره خانوم.

کلافه سری تکون دادم.

بعد از چند دقیقه که مشغول زنگ زدن

به اهورا بود گفت:

- بفرمائین.

مرسی زیر لب گفتم وارد آسانسور شیشه  
ای شدم.

دکمه طبقه ی ۱۴ رو زدم و سعی کردم به  
اینکه آسانسور شیشه ایه فکر نکنم.

ترس از ارتفاع داشتم و بالای نردبون که  
می خواستم برم بزور می رفتم!  
اینکه دیگه آسانسور شیشه ایه.

با ایستادن آسانسور سریع ازش بیرون  
اومدم.

دو تا واحد روبه روی هم بود.

سمت دری فندقی ای که روش شماره ۱۴  
نوشته بود رفتم و زنگ زدم.

بعد یکی دو دقیقه در باز شد و اهورا تو  
چارچوب در پیدا شد.

نگاهی به لباس های خونگیش انداختم،  
معذب و آروم سلام کردم.

توجه ای نکرد و در رو کامل باز کرد و  
گفت:

- بیا داخل.

لب هام رو به هم فشردم و رفتم تو.  
نگاه گذرایی به خونش و وسایلیش کردم.



تیم خونش آبی، سفید بود.  
یه حال بزرگ با مبلمان آبی پررنگ و پرده  
های سفید.

کف خونش پارکت بود.  
روبه روی حال هم آشپزخونه بود.

- بشین.

نگاهی بهش انداختم و روی یه مبل تک  
نفره نشستم.

کف دستم رو نامحسوس روی شلوارم  
کشیدم.

کیفم رو از دوشم برداشتم و کنارم  
گذاشتم.

رو به روم روی مبل سه نفره نشستم و  
گفت:

- خب، می شنوم.

اول کمی تعجب کردم که خیلی رک و  
سریع رفت سر اصل مطلب اما خب، نمی

شد از همچین آدمی انتظار ملایمت و  
پذیرایی داشت...

- امم... خب... من...

از واکنشش می ترسیدم، نگران بودم که  
نکنه نبخشتم و بلایی سرم بیاره... یا... یا  
اگه به ابترین خبر بده... وای... وای آیما  
دختره خنگ، حالا حتما باید رو در رو  
عذرخواهی می کردی؟!...

نگاه زیر چشمی ای بهش انداختم که  
دیدم اون هم نگاهش به منه؛ جوری با

تمسخر و لذت داشت بهم نگاه می کرد  
انگار داره یه فیلم کمدی می بینه...!

کلافه پوفی کشیدم و چشم هام رو بستم.

حالا که تا اینجا اومدم باید تا آخرش برم،  
فوقش یه معذرت خواهیه دیگه...!

همونطور با چشم های بسته سر بلند  
کردم و تند و تیز لب زدم:

- من اومدم تا بابت کار اشتباهی که کردم  
حضوری معذرت بخوام... لطفا من و  
ببخش...!

بالاخره گفتم.

نفسم رو با شدت دادم بیرون، دونه های  
عرق رو پیشونیم و کمرم نشسته بود...

چند ثانیه گذشت و صدای نیومد...  
جرعت باز کردن چشم هام رو نداشتم...  
ولی باید عکس العملش رو می دیدم... به  
سختی و پر استرس یکی از چشم هام رو  
باز کردم و به اهورا نگاه کردم.

اخم کم رنگی میون ابروهایش بود و با  
قیافه جدی ای نگاهم می کرد.

اون یکی چشمم هم باز کردم و این بار با  
دقت بیشتری نگاهش کردم.

چشم هاش می خندیدن ولی اجزای  
صورتش هیچ تکونی نخورده بود.

همینجوری داشتم بهش نگاه می کردم و  
فکر می کردم چشم هاش به چی می  
خندید که با شلیک خنده اهورا از ترس  
پریدم و شوکه نگاهش کردم، داشت از  
خنده ریسه می رفت.

خوب که خندید از جاش بلند شد و به  
سمت اشپز خونه رفت و از یخچال بطری  
ابی رو برداشت و سرکشید.

بطری رو کوبید رو میز غذا خوری و تک  
خنده ای کرد.

سرش رو بلند کرد و با تمسخر نگاهم کرد  
و با لحن تحقیر کننده ای لب زد:

- می دونی، تو یه دختر بدبختی که دنبال  
جلب توجه ای...!

واقعا فکر می کنی با این معذرت خواهیت  
و ادا و اطوارت من خام کارات میشم...؟!!

چیه؟ نکنه خرجیت تموم شده و نمی  
تونی از ابتین باج بگیری اومدی سراغ من!

با تعجب و بهت نگاهش کردم.

بین چیکار کردم که همچین دیدی نسبت  
بهم داشت.

یه دختر هرزه و اویزون.

اینی که من می دیدم، تا آخر عمرم هم نمی  
بخشیدم و به همین چشم می دیدم!  
البته، امیدوارم اشتباه کرده باشم!



آروم گفتم:

- درک می کنم که به خاطر اون کارم  
همچین فکری درباره می کنی اما...

چشم هام رو رو هم فشردم و بهش نگاه  
کردم و ادامه دادم:

- من همچین آدمی نیستم! به هیچ وجه!

پوزخندی و زد گفتم:

- دارم می بینم!

با غم نگاهش کردم.

به سمت اومد و رو به روم ایستاد. خم

شد روم و در همون حال گفت:

- وقتی میای پیش من به هوای عذرخواهی

و این چرت و پرتا، یعنی یه گرمی داری!

با تعجب گفتم:

- این طوری فکر می کنی؟

- دقیقا همین طوری!

قطره اشکی با لجاجت از چشمم افتاد.

همین طور که تو چشم هاش نگاه می

کردم گفتم:

- مگه من چیکار کردم؟ من حتی تا حالا از  
ابتین هم چیزی نگرفتم! بعد پیام از تو  
بگیرم؟

من همچین آدمی نیستم!

شعور دارم! شخصیت دارم!

شاید دارا نباشم، اما چشمم به مال بقیه  
نیست!

با همون پوزخند و سرد گفت:

- حرفات شعاره!

من خوب کسای مثل تو رو می شناسم!  
به حرف می گین دنبال پول و پله نیستین  
اما آخرش میاید بقیه رو تیغ می زنید...

ناخودآگاه اشک تو چشم هام جمع شد.  
از جام بلند شدم و سینه به سینش  
ایستادم.

آروم گفتم:

- اگه قرار بود تیغ بزنم نمیومدم تو  
جنوب شهر تو یه خونه ی کوچیک که با  
بدبختی گرفتم زندگی کنم و از صبح تا  
شب کار کنم...

بعد از حرفم سرم رو به اطراف تگون  
دادم و گفتم:

- تقصیر خودمه، فقط تقصیر خودمه که  
همچین طرز فکری نسبت بهم داری.

تقصیر خودمه که اصلا از اول تو اون  
کازینو از ابترین خوشم اومد و بعد دلم رو  
برد که الان به اینجا برسم...

نفس لرزونی کشیدم، گفته بودم قبلا  
چشم هاش زیادی سرد بود نه؟  
تا حدی که بهت نفوذ می کرد؟

- اشتباه خودم بود که نشناخته عاشق  
شدم!

اما من هیچ وقت از ابترین چیزی نگرفتم،  
کسی رو تیغ نزدم، با کسی هم تو رابطه  
نبودم!

به جزیه بار، با ابتین، اون هم... به زور!  
می دونم با این حرفا توجیح نمیشی اما...

حرفم رو تموم نکردم، کیفم رو از رو مبل  
برداشتم و به سمت در رفتم.

همین طور که در رو باز می کردم به  
سمتش برگشتم و گفتم:

- معذرت می خوام اما، اگه تو و ابتین  
خیلی رفاقتتون عالی بود و واقعا دوست  
هم بودین به خاطر حرف من دوستیتون  
رو بهم نمی زدین.

- هه! الان داری میندازی تقصیر ما؟!!

- نه، فقط دارم میگم نیمیش به خاطر  
خودتونه.

امروز هم فقط اومدم رو در رو  
عذرخواهی کنم اما انگار اشتباه کردم.  
سر تکون داد و گفت:

- اشتباه کردی! درباره ی همه چیز!  
و می دونی؟ با اون حرفت الان ابتین بیشتر  
دنبالته؟ اره؟ ولت نکرد که هیچ، الان  
بیشتر اتیشی شده!

این هم نتیجه کاری که کردی!

بدون حرف از خونش زدم بیرون.

حرفی نداشتم دیگه بزnm.  
چون واقعا این ها همه نتیجه اشتباهات  
خودم بود.

خودم دل به ابتین دادم وقتی  
نمیشناختمش که الان به اینجا برسم.  
خودم اشتباه کردم و فکر کردم مرد خوبیه  
وقتی تو یه کازینو و در حال قمار باهاش  
آشنا شدم.

مقصر فقط خودمم که بقیه در مورد بد  
فکر می کنن.

فقط خودم!...

فقط خودم و خودم!....

\*\*\*\*\*



"چند روز بعد"

\*از زبان ابتین\*

عصبی و کلافه تو اتاق قدم زدم.

دو سه روز بعد از اون اتفاق از ایما دور  
بودم تا کمی آرام بگیرم...

بعدش خواستم ببینمش، برای همین  
رفتم خونه ی اروین.

فکر می کردم اونجاست... اما نبود!

هیچ جایی نبود!

از خونه ی اروین تا خونه ی قبلیش و  
حتی کسایی که باهاش آشنا بود رو گشتم.

نمیدونم اصلا چطوری رفت!

چون از قبل براش بپا گذاشته بودم... اما  
یه جوری رفت و اون ها رو هم پیچوند  
که نمی تونستم پیداش کنم.

تنها چیزی که خوب میدونستم این بود  
که اروین و زنش، پروا، ازش خبر داشتن.

این و مطمئن بودم!

دیگه به جز اون ها کسی نبود که با آیما  
صمیمی باشه و از همه چیزش خبر داشته  
باشه!

اما خب، نم پس نمی دادن! حتی با تهدید  
و دعوا، یا ملایمت و دوستی!

اروین رو می شناختم... اون هم یه  
جورهایی تو همین کار ها بود، البته کمتر...  
می دونستم اون قدر یه دنده است و  
مرموز که هرکاری کنم کمک نمی کنه.  
پروا هم که...

دستی به صورتم کشیدم و لیوان آب رو از  
روی عسلی برداشتم و سر کشیدم.

با فکری به ذهنم رسید خشک شدم.

نکنه... نکنه رفته باشه پیش اهورا؟!...

وای آیما... وای که اگه پیش اون باشی یه  
کاری باهات می‌کنم که تا عمر داری یادت  
بمونه!

البته، از اون‌ها بعید نیست!  
وقتی خیلی راحت می‌گن ما با همیم رو هم  
دیگه رو دوست داریم، دیگه اینکه آیما

خودش رو گم و گور کنه و بره پشت اهورا  
قایم شه عجیب نیست...

نفس عمیقی کشیدم و آماده شدم تا  
برخلاف میلم پیش اهورا برم.  
به راننده هم گفتم پایین منتظر باشه.

امیدوارم اونجا نباشه، اما... اما اگر اونجا  
هم نباشه، پس کجاست؟!  
اون هم آیمایی که نه شغلی داره و نه  
خانواده و کس و کاری...

به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم.

نگاهی به راننده انداختم و گفتم:  
- برو خونه ی اهورا.

چشمی گفت و راه افتاد.

بعد از تقریبا بیست دقیقه ماشین ایستاد.

- رسیدیم آقا...

سری تگون دادم و پیاده شدم.

زنگ در روزدم و بعد از چند ثانیه در باز  
شد.

وارد برج شدم.

به سمت آسانسور رفتم و نگهبان برج هم  
که من رومی شناخت سلامی بهم داد.  
بدون اینکه جوابی بدم سوار آسانسور  
شدم.

بعد از چند ثانیه آسانسور ایستاد.  
رو به روی در واحدش ایستادم.  
تو چارچوب در ایستاده بود.

نگاهی بهم انداخت و با تعجب کمی و  
تمسخر گفت:

- تا اونجا که یادمه ما باهم کار نداشتیم  
دیگه، چیشده حالا از نظرت برگشتی  
اومدی پیش من؟!!

چشم هام رو روی هم فشردم و پوف  
کلافه ای کشیدم.

- مطمئن باش اگه مجبور نبودم نمی  
اومدم.

نیشخندی زد و گفت:

- بیا تو بینم برای چی همچین افتخاری  
نصیبم شده...!!



از جلوی در کنار رفت که وارد خونه  
شدم.

روبه روی هم روی مبل نشستیم.

- خب...؟

نفس عمیق کشیدم و همین طور که تو  
چشم هاش نگاه می کردم گفتم:

- شنیدم ایما اینجا اومده بود...

اول با تعجب نگاهم کرد و بعد با همون  
نیشخند همیشگیش گفت:

- می پاییش؟

- تو فکر کن اره...-

- حالا از من چی می خوای؟  
- می خوام بدونم باهات چیکار داشته.

بعد از حرفم چند ثانیه همین طور نگاهم  
کرد.

بعد با جدیت گفت:

- فکر نمی کنی اومدنش پیش من باید  
عادی باشه وقتی خودت می دونی و میگی  
که با همیم؟!!

عصبی نگاهش کردم یهو منفجر شدم.

- اهورا! نیست! نیست که نیست! سوزن  
تو گاه شده! داره کم کم دیوونم می کنه  
پس زود تر بگو چی بهت گفته...

خونسرد نگاهم کرد.

- واقعا فکر می کنی بدونم هم می گم؟

اخمی کردم و جواب دادم:

- دوست نداری به کسی مدیون باشی نه؟  
اما از نظر من وقتی بدون اینکه من بفهمم  
میای مخ دوست دخترم رو که برام همه  
می زنی بهم بدهکاری!

اون هم اخم کرد و گفت:

- من به کسی بدهکار نیستم! در ضمن،  
به منم چیزی نگفته که کجا رفته... این

تویی که فراریش دادی!

پوزخندی زدم و گفتم:

- مگه با وقاحت بهم نگفتین باهم رابطه  
دارین؟ پس چطور بهت چیزی نمیگه؟ می  
خوای باور کنم؟

- اینکه تو باور می کنی یا نه به من مربوط  
نیست!

و یه چیز دیگه...

من هیچ وقت اینکه با آیما رابطه دارم رو  
تایید نکردم!

گنگ نگاهش کردم و گفتم:

- یعنی میگ...

پرید وسط حرفم و گفت:

- انکار هم نکردم!

اگر چیزی هم بهم گفته باشه بهت  
نمیگم... دلیلی نمی بینم که بگم!

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم.

بدون حرفی به سمت در رفتم.

اون هم چیزی نگفت.

از خونش زدم بیرون.

انگار از اهورا هم آبی گرم نمی شد.

\* از زبان اهورا\*

با رفتن ایتین دستی به صورتتم کشیدم.  
به سمت آشپزخونه رفتم و از بطری آب  
روی میز سر کشیدم.

یعنی کجا رفته بود؟

به خاطر همین اون روز اومد و معذرت  
خواهی کرد؟

دستم رو محکم رو میز کوبیدم و زیر لب  
گفتم:

- ناف این دختر رو با دردرس بریدن!  
بودنش یه دردرس... نبودنش هم یه  
دردرس دیگه!

کلافه و برخلاف میل عقلم به سمت  
گوشیم رفتم و شمارش رو از بین  
مخاطبینم پیدا کردم.

نمی دونستم چرا اما می خواستم ازش خبر  
بگیرم...

شاید هم می دونستم و خودم رو به اون

کوچه می زدم...

اما هرچی که هست... این سری طبق میل

و احساسم، می خواستم پیگیرش بشم...

فقط... یه کم... ن اونقدر که با خودش

فکر و خیال کنه... فقط یه کم، اون هم

به خاطر مزاحمت و پیگیری ابتین...

از فکر بیرون اومدم و شمارش رو لمس

کردم.

گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و منتظر

ایستادم.



بعد از یه مدت که پی در پی بوق می خورد  
صدای زن که می گفت در دسترس نیست  
تو گوشه پخش شد.

اخمی کردم یک بار دیگه هم شمارش رو  
گرفتم.

اینجوری نمی شد...

شماره ی علی رو پیدا کردم.

بهش زنگ زدم که بعد از چند ثانیه  
جواب داد.

- جانم داداش؟

- علی شماره ی یکی رو می خوام زود برم  
پیدا کن بفرست...

- کی؟

- آروین مهرجو...  
- همون که تو کار...  
نذاشتم ادامه بده و گفتم:  
- اره همون، فقط سریع...  
- باش...

تماس رو قطع کردم.

رو مبل راحتی ولو شدم و زیر لب گفتم:  
- کِرم از خودته اهورا که انقدر پیگیری،  
هرچی شد هم از کار خودته...

بعد از یه مدت یه پیام از طرف علی اومد.

شماره ی اروین بود.

شمارش رو سیو کردم و گرفتم.

بعد از چند ثانیه جواب داد.

- بله...

- اهورام...

چیزی نگفت.

بعد از یکی دو دقیقه جواب داد:

- خب؟

- آدرس آیما رو می خوام...

با تعجب گفتم:

- چی؟

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم:

- میدونم که خبر داری ازش و آدرسش

هم داری...

- اشتباه می کنی م...

وسط حرفش پریدم.

- من آبتین نیستم که راحت باور کنم یا

کوتا پیام!

آدرسش...

از پشت گوشی می تونستم کلافگی اون رو  
هم حس کنم.

- پس اومده بود اونجا...

با مکت ادامه داد:

- ادرسش رو میدم، با اینکه راضی نیستم

اما، برات می فرستم...

- باش... منتظرم.

اومدم قطع کنم که گفت:

- فقط... امیدوارم به ابتهین ندی!

چیزی نگفتم و قطع کردم.

\* از زبان اهورا\*

با رفتن ابتهین دستی به صورتتم کشیدم.  
به سمت آشپزخونه رفتم و از بطری آب  
روی میز سر کشیدم.

یعنی کجا رفته بود؟

به خاطر همین اون روز اومد و معذرت  
خواهی کرد؟

دستم رو محکم رو میز کوبیدم و زیر لب  
گفتم:

- ناف این دختر رو با دردرس بریدن!  
بودنش یه دردرس... نبودنش هم یه  
دردرس دیگه!

کلافه و برخلاف میل عقلم به سمت  
گوشیم رفتم و شمارش رو از بین  
مخاطبینم پیدا کردم.

نمی دونستم چرا اما می خواستم ازش خبر  
بگیرم...

شاید هم می دونستم و خودم رو به اون

کوچه می زدم...

اما هرچی که هست... این سری طبق میل

و احساسم، می خواستم پیگیرش بشم...

فقط... یه کم... ن اونقدر که با خودش

فکر و خیال کنه... فقط یه کم، اون هم

به خاطر مزاحمت و پیگیری ابتین...

از فکر بیرون اومدم و شمارش رو لمس

کردم.

گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و منتظر

ایستادم.



بعد از یه مدت که پی در پی بوق می خورد  
صدای زن که می گفت در دسترس نیست  
تو گوشه پخش شد.

اخمی کردم یک بار دیگه هم شمارش رو  
گرفتم.

اینجوری نمی شد...

شماره ی علی رو پیدا کردم.

بهش زنگ زدم که بعد از چند ثانیه  
جواب داد.

- جانم داداش؟

- علی شماره ی یکی رو می خوام زود برم  
پیدا کن بفرست...

- کی؟

- آروین مهرجو...  
- همون که تو کار...  
نذاشتم ادامه بده و گفتم:  
- اره همون، فقط سریع...  
- باش...

تماس رو قطع کردم.

رو مبل راحتی ولو شدم و زیر لب گفتم:  
- کِرم از خودته اهورا که انقدر پیگیری،  
هرچی شد هم از کار خودته...

بعد از یه مدت یه پیام از طرف علی اومد.

شماره ی اروین بود.

شمارش رو سیو کردم و گرفتم.

بعد از چند ثانیه جواب داد.

- بله...

- اهورام...

چیزی نگفت.

بعد از یکی دو دقیقه جواب داد:

- خب؟

- آدرس آیما رو می خوام...

با تعجب گفتم:

- چی؟

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم:

- میدونم که خبر داری ازش و آدرسش

هم داری...

- اشتباه می کنی م...

وسط حرفش پریدم.

- من آبتین نیستم که راحت باور کنم یا

کوتا پیام!

آدرسش...

از پشت گوشی می تونستم کلافگی اون رو  
هم حس کنم.

- پس اومده بود اونجا...

با مکت ادامه داد:

- ادرسش رو میدم، با اینکه راضی نیستم

اما، برات می فرستم...

- باش... منتظرم.

اومدم قطع کنم که گفت:

- فقط... امیدوارم به ابتهین ندی!

چیزی نگفتم و قطع کردم.

بعد از تقریبا پنج دقیقه آدرس رو برام  
فرستاد.

به ادرس نگاه کردم.  
تقریبا جنوب شهر بود.

گوشی رو رو مبل پرت کردم و به سمت  
اتاقم رفتم.

نیاز به خواب داشتم...

یه خواب راحت و بدون مشغله ذهنی...

فردا می رفتم سراغ ایما...

مطمئنم که امروز ابتین برای من هم بپا  
گذاشته تا مراقبم باشه...

اگه امروز می رفتم نشون می دادم که اون  
و ایما برام زیادی مهمن و من از قصد به  
ابتین آدرس رو ندادم و می دونستم ایما  
کجاست...

حوصله ی حاشیه ی جدید رو نداشتم...

خودم رو رو تخت پرت کردم و دکمه  
پیراهنم رو باز کردم.

سعی کردم ذهنم رو خالی از هر چیزی کنم  
و چند دقیقه بعد، بعد از یه مدت بی  
خوابی به خواب رفتم...

\*\*\*\*\*

"روز بعد"



هودی مشکی ای که رو آستین هاش چهار  
تا ستاره ی سفید بود و با شلوار لی  
مشکیم پوشیدم.

کلاه کپ سفیدم و رو سرم گذاشتم.  
همین طور که ساعت رو به دستم می  
بستم به سمت گوشیم رفتم.

بعد از خبر دادن به سعید، راننده ام، از  
خونه بیرون زدم و سوار اسانسور شدم.  
از اسانسور بیرون اومدم و به سمت  
ماشین رفتم.

عقب نشستم و به سعید گفتم راه  
بیوفته.

چشمی گفت و ماشین حرکت کرد.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

خسته بودم... خیلی... نه از این حاشیه  
های جدید با ایتین و ایما... کلا خسته  
بودم از زندگی... از ادم ها... از همه چی...

یه خستگی مطلق که همیشه باهام بود...

جدیدا دلم فقط یه خونه کوچیک و دنج  
تو یه شهر کوچیک با آدم های جدید می  
خواست...

یه شروع نو.

نه... نمی شد، شروعی که بدون آرام باشه  
رو نمی خواستم.

این دنیا بدون اون سیاه و سفید بود  
برام... سیاه، مثل سرنوشتش... مثل  
زندگی من... خالی از هر رنگی...

نمی دونم چقدر تو فکر و خیال بودم و  
ذهنم مشغول بود که سعید صدام زد.

- آقا، رسیدیم، داخل همین کوچست...

سری تکون دادم و گفتم:

- تو برو بعد خودم خبر میدم بیای، فقط  
زیاد دور نشو از این منطقه...

- خب همینجا منتظرتون میمونم.

-نه، نمی خواد، همون که گفتم! برو بهت  
خبر می دم بیای...

چشمی گفت که از ماشین پیاده شدم.

داخل کوچه رفتم و همین طور که پلاک  
ها رو نگاه می کردم روبه روی خونه ای  
آیما رو دیدم.

چهرش نگران و ترسیده و بود و داشت  
سعی می کرد با دست های لرزون کلید و  
داخل قفل بزاره و در رو باز کنه.

کلید از دستش افتاد.

خم شد برداره که نزدیکش شدم.  
ترسیده هینی کشید و از جا پا شد و عقب  
پرید.

نگاهش که به صورتم افتاد نفس حبس  
شدش رو آزاد کرد و گفت:

- وای، چرا هیچی نمیگی؟! ترسیدم!

چشم هام رو ریز کردم و گفتم:

- چرا این شکلی ای؟!  
اخمی کرد و با مکث گفت:  
- چه شکلی؟! اصلا... اصلا تو اینجا  
چیکار می کنی؟  
آدرس رو از کجا گیر آوردی؟!...

بدون توجه به سوالش با پروپی کلید رو از  
دستش گرفتم و در رو باز کردم.  
کلید رو بهش پس دادم و گفتم:  
- به نظرت کی آدرس خونت رو داشت؟  
با تعجب و گنگ گفت:  
- اروین؟!... اروین ادرس رو بهت داد؟

اما... اما اون که...

با سرم به سمت خونه که یه آپارتمان سه طبقه بود اشاره کردم.

- اول بهتره بریم داخل تا اینکه وایسیم تو  
کوچه سوال و جواب انجام بدی...

با حرفم به خودش اومد و گفت:

- ببخشید، حواسم نبود...

بعد از حرفش داخل شد و من هم پشت سرش رفتم.

از پله ها بالا رفتیم و به طبقه ی اول که رسید در رو باز کرد و وایساد تا اول من برم.

روی مبل های رنگ و رو رفته اش نشستم و بهش نگاه کردم.

کیفش رو روی اپن گذاشت و همین جور که رو به روم می نشست گفت:

- برای چی اروین ادرس رو بهت داد؟

- ابتین اومده بود خونه ام...

یکه خورده گفت:



- چی؟!... چرا؟!...

- فکر می کرد آدرست رو من می دونم، یا  
مثلا اون روز که اومدی پیشم بهم گفتی  
می خوای گم و گور بشی، اون هم که  
انگاری با این کارت آتیش گرفت برخلاف  
میلش اومد پیشم...

\*از زبان آیما\*

یعنی ابتین هنوزم دنبالم؟!  
مگه به خواستش نرسیده بود...؟  
واقعا سر در نمیارم چرا هنوز منو می  
خواد...!

یعنی راست میگه که دوستم داره؟

کلافه نفسم رو بیرون دادم و به اهورا نگاه کردم.

اصلا چرا اهورا ادرسم رو از اروین گرفته بود...؟!

نکنه... نکنه بره جام رو به آبتین بگه؟!

وای خدایا... کی این دردسرا تموم

میشن...؟!

اهورا که به من زل زده بود و منتظر  
واکنشی ازم بود دستش رو جلوی صورتم  
تکون داد و لب زد:

- هی... الو... باتوام... میگم ابتین از من  
سراغت رو می گرفت...!

نگاهی بهش انداختم، حالا چرا داره اینارو  
به من میگه...!

حرفم رو به زبون اوردم که احساس کردم  
اهورا یکم هول شد... ولی چرا؟!!

خودش رو جمع و جور کرد و باز با اخم  
همیشگیش بهم نگاه کرد و جواب داد:  
- چون مقصر همه اینا تویی... اگه تو اون  
چرت و پرتا رو به ابتین نمیگفتی مجبور  
نبودم این همه راه پی افتم دنبال تو یه  
الف بچه...!

تو نگاهش طلبکاری موج میزد، میدونم  
واسه اهورام یه دردسرای کوچیکی درست  
کردم ولی دیگه داشت زیاده روی می کرد!  
اینبار باید جوابش رو می دادم...!

اخم کمرنگی کردم با لحن جدی لب زدم:

- قبول دارم من مقصر این اتفاقاتم و  
بخاطر یه دروغ الکی من یکم مشکل برات  
پیش اومد؛ ولی تو حق نداری چپ و  
راست به من توهین کنی و هی کارم رو  
بزنی تو سرم... می بینی که همه چی رو ول  
کردم و خودم رو گم و گور کردم... و  
حضور الانت رو اینجا نمیفهمم واقعا...!

مثل اینکه انتظار نداشت جوابش رو بدم  
ولی کور خونده، من همون ایماییم که بار  
اول یه درس حسابی بهش دادم دیگه در  
برابرش ساکت نمیونم...!

انگار که دنبال جواب واسه حرف هام  
میگشت کمی من کرد و با نیشخند  
اعصاب خورد کنی جواب داد:

- هه... مٹ اینکه یچیزیم به خانوم  
بدهکار شدیم...

جای تشکرته نه؟... من از کار و زندگی  
زدم و این همه راه رو اومدم تا به توی  
قدرنشناس بدبخت بگم حواست رو جمع  
کن، ابتین دنبالته هنوز، اونوقت تو این  
چرندیات رو تحویلیم میدی..؟! میدونی  
چیه...؟

انتظاریم ازت همیشه داشت تو و امثال  
تو، تو خانواده های بی فرهنگ و بی

شعوری زندگی کردین.. خب بایدم  
اینطوری حرف بزنی...!

با حرف اخرش شک بدی بهم وارد شد...  
واقعا... واقعا چقدر من از این مرد  
متنفرم...

قطره اشکی با لجاجت از چشمم سر  
خورد و افتاد رو گونه ام.  
با غم و نفرت نگاهی بهش انداختم،  
پشیمونی از چشم هاش معلوم بود ولی  
اونقدر مغرور و خودخواه بود که هیچ  
واکنشی نشون نمیداد.

با شدت از جام بلند شدم و رو بهش با  
صدای بلند گفتم :

\_همین حالا گورت رو از خونه من گم کن  
مرتیکه گفتار صفت...!

در کسری از ثانیه حالت چهرش عوض  
شد و چشم هاش از خشم سرخ شد... یه  
لحظه... فقط یه لحظه ازش ترسیدم ولی  
به روی خودم نیاوردم و مصمم و با نفرت  
بهش زل زدم و منتظر بودم تا گمشه بره  
پی کارش...!



با مکت کوتاهی از جاش بلند شد، تا  
اومدم یه قدم برم عقب تا بینمون فضا  
ایجاد کنم یکدفعه احساس کردم یه  
طرف صورتم آتیش گرفت!

با فک منقبض شده خرید:

- گفتار صفت تویی که چند شب پیش زیر  
ابتین بودی و الان ادعای مظلومیت  
میکنی دختره هرزه...!

امروز لحنش زیادی تلخ و زننده شده بود؛  
انگار دلم با عجز و درد فریاد میزد

(لعنتی فکر شکستن منم باش... اخه چرا  
انقدر خودخواهی...!)

خشک شده بودم هیچ تکونی نمیتونستم  
بخورم...

واقعا مگه چیکار کرد بودم که فکر میکرد  
من خرابم...!

پلکی زدم و به خودم اومدم که خبری از  
اون مردک خودخواه نبود.

جای سیلی که بهم زده بود به شدت می  
سوخت...

دستم رو رو گونه راستم گذاشتم و با  
نفرت لب

زدم:

تقاص این سیلی ای که بهم زدی رو میدی  
پسر جون مطمئن باش... و همینطور تو  
ابتین تقاص کارت رو میدی، همتون  
تقاص بدی هاپی که نا حق بهم کردین رو  
میدین...!

دیگه موندن تو این خونه جایز نبود، باید  
هر چه زودتر دنبال یه جا و مکان دیگه  
برای خودم مگشتم...

دیشب اهورا اینجا بود و مطمئن از لج  
من هم که شده میره و جام رو به بتین  
میگه.

تند تند لباسام رو همونطور مچاله  
انداختم تو کوله پشتی و همزمان شماره  
اروین رو گرفتم...

بعد چند تا بوق جواب داد:

- الو... بگو آیما کار دارم.

- سلام... میخوام بپرسم چرا ادرس من رو  
به اهورا دادی؟!!

- خب تو رفته بودی خونش و باهاش  
حرف زدی... من هم فکر کردم مشکلی  
نداری که ادرست رو بدم بهش...!

- هوم... خب از نظر من اینایی که تو گفتی  
به هم ربطی نداره...!

بیخیال، زنگ زدم بگم من دارم از اون  
خونه میرم یه جای دیگه... مواظب پروا  
باش.

- چی؟.. کجا میری؟!

نمیخواستم باز بهش بگم کجا میرم!

ممکن بود دوباره ادرسم رو بده به اون  
اهورا... البته این یه بهونه بود چون  
خودمم نمیدونستم دارم کجا میرم...  
امیدوارم بتونم یه جای خوب پیدا کنم و  
مشغول یه کار خوب بشم.

- خب دیگه من برم... ممنون بابت کمک  
هایی که بهم کردین یه روز جبراناش  
میکنم.

تماس رو قطع کردم، نمیدونستم دارم کار  
درستی میکنم یا نه ولی میخوام برگردم به  
روال سابقم...

یه جا واسه خواب و یه کار نیمه روزه و  
همینطور... قمار..!

میدونم این گزینه اخر ریسک خیلی بدیه  
ولی مجبورم...!

خداروشکر تو پوکر از همه ی اون کله  
گنده های قلدور حرفه ای ترم...

تو ایستگاه اتوبوس وایستاده بودم تا  
اتوبوس بیاد و برم دنبال یه زندگی نا  
معلوم...

همون موقع اتوبوس قرمز رنگی اومد و  
درهاش باز شد.

خوشبختانه زیاد شلوغ نبود.

با خستگی نشستم تو صندلی اتوبوس و به  
بیرون زل زدم...

نمیدونستم باید کجا برم...

اخه این موش و گربه بازی های کی تموم  
میشن؟!

تنها کاری که از دستم بر میومد زنگ زدن  
به یه دوست خیلی قدیمی بود... البته



نمیشه بهش گفتم دوست، چون فقط  
دنبال زدن مخ من بود...!

گوشیم رو تو دستم جا به جا کردم و  
رفتم تو لیست مخاطبین... رو اسم  
محمد پلی کردم و گوشی رو بردم کنار  
گوشم...

چند ثانیه گذشت و جواب نداد، اومدم  
قطع کنم که صدای خمارش تو گوشی  
پیچید:

- به آیما خانوم... تو اسمونا دنبالت  
میگشتیم رو زمین پیدات کردیم بانو...

- سلام... من باید ببینمت، همون پارک  
همیشگی..!

-اوکی.. میبینمت... فعلا

امیدوارم محمد بتونه کمک کنه... تا  
اینجا هم پروا و اروین و همینطور محمد  
زیادی هوام رو داشتن...

روبه روی ورودی پارک ایستادم...  
سرم رو بلند کردم و تابلوی سبز رنگ و رو  
رفته بالاسرم رو خوندم... پارک زیتون.  
یه زمانی اینجا زیاد میومدم... دقیقا  
همینجا هم بودک با محمد آشنا شدم...

یه پسر خوش قیافه کرمانی که با همه  
دخترای محله خاطره داره... چندباری هم  
به من پیشنهاد دوستی داده بود ولی وقتی  
رد کردم دیگه کاریم نداشت... درسته  
ظاهرش خوب بود ولی باطنش نه... هر  
کی ندونه منکه میدونم چیکارس و چه  
کارهایی از دستش برمیاد...!

تو فکر بودم که احساس کردم ضربه  
ارومی به باسنم خورد... خود الدنگش  
بود... احمق همیشه این کار رو انجام  
میداد...!

با حرص چشم هام رو بستم و برگشتم  
سمتش...

نگاهی بهش انداختم که دیدم با نیش باز  
زل زده بهم.

- چطوری دختر...؟ چه عجب از بالاشهر  
دل کندی یه سری خم به فقیر فقرا  
زدی...! شنیده بودم با یه بچه مایه دار  
ریختی روهم.

پوف کلافه ای کشیدم و جواب دادم:

- هنوز رو مخی...!

خنده ای کرد و گفت:

- نپیچون، چیشد سر از این پایین مایینا در  
اوردی؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- از مردا که به ما خیری نمیرسه، چه پایین  
باشه چه بالا، فقط این بالایی ها درجه ی  
ضرر رسوندشون بیشتره...

نیشخندی زد و گفت:

- هوم... پس ولت کرد؟ البته وقتی بایه  
مرد پولدار میریزی رو هم همچین احتمالی  
هم باید بدی...!

چیزی نگفتم و فقط به یه گوشه زل زدم.

انگار متوجه ناراحتیم شد که دستی به

لپم کشید و گفت:

- حالا نمیخواه بری تو فاز افسردگی...

گفتی کارم داری؟

سری تکون دادم.

همین طور که رو نزدیک ترین صندلی

پارک که زیر یه درخت بود می نشستم

گفتم:

- اره، میخوام دوباره کم کم شروع کنم،

راستش... به خاطر یه موضوعی کلا

همون یه خونه و کاری هم که داشتم به

باد دادم، الان دست خالی ام، اینجوری  
هم نمیتونم...

کنارم نشست و نگاهی عمیقی بهم  
انداخت.

- مگه نگفته بودی پروا فهمیده دیگه  
نمیزاره بری سمتش...

چشم هام رو رو هم فشردم و گفتم:

- بهش چیزی نگفتم! حتی اروین هم الان  
نمیدونه اومدم پیش تو یا کجام...

بعد از حرفم نگاه تهدید آمیزی بهش کردم  
و ادامه دادم:

- محمد، فقط بفهمم رفتی به پروا و  
اروین گفتی م...م

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و گفت:  
- هی، در مورد من چی فکر کردی؟ دیگه  
هرچی باشم برخلاف میلت اون نمیدم  
که...!

لبخندی زد که ردیف دندون های  
سفیدش معلوم شد. همیشه مونده بودم  
این بشر چرا انقدر خوش قیافس...!

- تازه به خاطر اینکه ازت خوشم میاد  
عمرا لوت بدم به کسی!



باز هم چپ چپ نگاهش کردم که توجه  
ای نکرد.

انقدر پرو بود.

با حرفی که زد تازه یادم افتاد این نکبت  
مفتی کاری نمیکنه حتی برای من!

- حالا چی قراره به من بدی؟! بالاخره  
میدونی که من چطوری کار میکنم...

- اره میدونم به خاطر کارت ملت و تیغ  
میزنی...

خنده ای کرد که کلافه گفتم:

- هرچی شد نصف نصف...

چشم هاش برقی زد و زبونی رو لبش  
کشید.

- همیشه کار باهات و دوست دارم مثل  
خودت...

پوزخندی زدم و جواب دادم:

- فکر کنم بیشتر پول و دوست داری...!

شونه ای بالا انداخت.

- کیه که دوست نداشته باشه؟

اره، واقعا هیچکس نیست که پول و  
دوست نداشته باشه... هرچی نباشه،  
پول الان شده یه چیز مهم تو زندگی همه،  
که اگه نداشته باشیش انگار مجوز زندگی  
کردن و نداری...!

از جاش بلند شد.

- خب، من دیگه برم، کاری نداری؟  
- نه، بای...

بعد از رفتن محمد تو فکر رفتم...

اون قدر فکر کردم که وقتی به خودم  
اومدم دیدم هوا دیگه رو به تاریکی بود.  
از جام بلند شدم.

پیاده به سمت مسافر خونه کوچیک و در  
به داغونی که با پول کمی که داشتم،  
گرفته بودم رفتم.

\*\*\*\*\*

\* از زبان اروین \*

کلافه به پروا که همین طور نگران از این  
سر خونه به اون سر می رفت و گوشی به  
دست سعی می کرد به ایما زنگ بزنه نگاه  
کردم.

از وقتی فهمیده بود جای آیما رو به اهورا  
دادم و بعدش ایما از اونجا رفت و دیگه  
بهمون خبر نداد تو همین حال بود.

و یه جورایی هم، انگاری باهام قهر بود...  
چیزی که اصلا تحملش رو نداشتم...  
حالا هرچقدر هم حق باهاش باشه...!

البته خودمم ناراحت بودم که به خاطر  
کارم باعث شدم ایما دیگه بهم اعتماد  
نکنه... خیلی...

اما من واقعا اون لحظه فکر نمی کردم  
اهورایی که چند بار باهاش حرف زده بود  
و ابتهن فکر می کرد با آیما رابطه داره  
باعث بشه که دوباره فرار کنه...

- پیام داد، بالاخره جوابم و داد اروین!

از فکر بیرون اومدم و کنجکاو به پروا که با  
خوشحالی به صفحه گوشیش خیره بود  
نگاه کردم.

پشت سرش ایستادم و من هم به صفحه  
گوشیش خیره شدم.

یه پیام از ایما داشت!

یه پیام کوتاه!

نوشته بود "خوبم"

خب، همین هم از اون دختر غنیمت بود!

- باز خوبه جوابم رو داد، هرچند خیلی کوتاه.

با حرف پروا بهش نگاهی کردم که گفت:

- اما کارت اشتباه بود اروین!

الان دیگه بهمون اعتماد نداره، فکر کن،

حتی به من!

- از قصد نبود.

- اما باعث شد فراری شه ازمون!

- پروا، من فراریش ندادم، حتما اهورا

جیزی بهش گفتم!

با صدای نسبتا بلند گفتم:

- خب اروین تو آدرس دادی بهش!

حداقل قبلا به مشورت باهاش می کردی!

یا با من!

باورم نمیشه تو به کسی اعتماد کردی تو

کار خلافه و خیلی راحت همه کار میکنه!

تو سکوت نگاهش کردم.

با مکث و عصبانیت گفتم:



- من هم الان تو همین کارم! یعنی قابل  
اعتماد نیستم؟ برای هیچ کس؟  
اومد چیزی بگه که نذاشتم و با همون  
عصبانیت گفتم:

- قبل از حرف زدنت یه کم فکر کن پروا!  
باورم نمیشه فقط به خاطر یه اشتباه  
کوچیک که از قصد نبود داری باهام  
بحث میکنی و دعوا راه میندازی... حتما  
بعدش هم میخوای قهر کنی!  
میخوای بهم بفهمونی کارم اشتباه بود؟  
خب من خودم میدونم و پشیمونم...  
میخوای باهام قهر کنی و تنبیه ام کنی؟  
نمیزارم!

با حرص نگاهم کرد اما چیزی نگفت.  
همیشه همین بود.

کم پیش میومد دعوا کنیم، اما وقتی دعوا  
می کردیم شدید بود، تا چند وقت هم  
با هم حرف نمیزدیم و یه هم دیگه رو  
تنبیه می کردیم...

البته من کوتاه میومدم تا حدی، پروا هم  
کم میتونست تحمل کنه، هرچی نباشه ما  
فقط هم و داشتیم و از ته دل عاشق هم  
بودیم!

چیزی که همیشه بهش اعتراف می کردم!

من بدون اون، هیچ بودم.  
یه آدم پوچ و بی اعصاب...  
این خاصیت عشق بود.  
هر آدمی که باشی، نمیتونی بدون کسی که  
دوستش داری بمونی، نمیتونی بی محلی  
هاش رو تحمل کنی...

"روز بعد"

\* از زبان اهورا\*

بعد از زدن رمز در رو باز کردم و وارد  
شدم. خواستم در رو ببندم که کسی  
مانعم شد.

متعجب و کمی عصبی به اروین نگاه کردم.  
او مدم چیزی بگم که نداشت و حلم داد  
داخل.

در و بست و عصبی گفتم:  
- فکر نمی کردم همچین کاری کنی...  
پوزخندی زدم و جواب دادم:  
- فعلا که تو داری همین طوری میای تو  
خونه ام، وگرنه من کاری نکردم...  
- کاری نکردی؟  
- نه، چه کاری مگه قرار بود بکنم!؟!

واقعا مونده بودم، کاری نکرده بودم که  
حالا به خاطرش بخوام تو خونم به یه  
نفر دیگه جواب پس بدم!

البته کار که خب، اره، یه کارهایی انجام  
دادم اما نه کاری به ضرر اروین که بیاد  
خونم و یعدم رو بخواد بگیره...!

یکدفعه یه چیزی به ذهنم رسید...  
آیما و دعوای دیروزمون... و همین طور  
سیلی ای که من تو عصبانیت بهش زدم...  
یعنی ممکنه که به اروین گفته باشه؟

- دیروز من آدرس ایما رو دادم بهت چون  
فکر می کردم دوستی، نه دشمن!  
معلوم نیست چیکار کردی که بهم زنگ  
زد و گفت از اونجا هم داره میره، کاری  
کردی بهم اعتماد نداره چون فکر میکنه  
باز آدرس رو به تو میدم!

پس حدصم درست بود... موضوع در  
مورد خود ایما بود... البته، انگار نگفته  
بود که باهم دعوا مون شد... پوف... حالا  
یکی باید به این توضیح می داد...

- به من ربطی نداره که دوست تو به  
خاطریه چند تا حرف بهش برمیخوره یا  
حالا، هرچی، از اونجا میره...  
- دقیقا به خود تو و کاری که کردی ربط  
داره!

کلافه دستی به موهام کشیدم.

- بین، اگر میخواست بهت بگه چیشده  
بهت می گفت!

اگر تقصیر من بود بهت می گفت!  
وقتی نگفت یعنی نیست!

اوکی؟

بعد از حرفم در و باز کردم و با اشاره به  
بیرون گفتم:

- دوست ندارم باهات بحث و دعوا راه  
بندازم و میدونم شخصیت خودت هم  
اینجوری نیست، پس مودبانه میگم، برو  
بیرون...

تو سکوت نگاهم کرد.

- نمیدونم چی بینتون پیش اومده، اما  
هرچی که هست، هر کاری که کردی،



میفهمم بالاخره، اون وقت اون یکی

شخصیتم نشونت میدم!

نیشخندی زدم و گفتم:

- بهت نمیخورد یه دختر که فقط دوست

زنته برات مهم باشه!

متقابلا نیشخند زد و گفت:

- به تو هم نمیخورد جذبش بشی!

با حرفش شکه شدم.

چی میگفت؟ من جذبش شدم؟ جذب

اون دختر تخس و دردسر ساز؟ امکان

نداره!

اما یه جایی، اون ته ته های ذهنم بهم  
یادآوری کرد و هشدار داد، امکان داره!  
فقط نمیخوای باور کنی و انکارش میکنی!

با لجبازی سعی کردم پشش بزنم...

اروین که دید سکوت کردم و چیزی نگفتم  
ادامه داد:

- من نگاه تو رو خوب میشناسم، حتما  
الان داری انکار میکنی میگی عمرا! همچین  
چیزی غلطه!

اما از اونجا که من هم یه روز تو این  
شرایط بودم از الان بهت میگم، داری

جذبش می‌شی... هرچقدر هم انکار کنی،  
هرچقدر نادیده بگیری و بخواهی بهونه  
بیاری تا ازش خبر بگیری و بری پیشش، اما  
خودت خوب میدونی که جذبش شدی!  
من خودم قبلا همین رفتار رو داشتم.  
و بعد دیدم دنیا عوض شد... و زمانی به  
خودم اومدم که دلم رویه دختر برده  
بود...

گفت و رفت.

گفت و رفت و من موندم با یه حال

عجیب...

یه حس عجیب...

انگار تازه درک کرده بودم چرا همش  
کنجکاوی میکنم در مورد حال اون  
دختر...

یا چرا از اول کمکش کردم...  
انگار فقط کافی بود یه نفر بهم بگه که  
ازش خوشم اومده و جذبش شدم تا  
خودم باور کنم.

همیشه همین بود، بعضی وقتها، بعضی  
حس ها رو ما انکار می کردیم... و فقط یه  
تلنگر یا یه حرف لازم بود تا به واقعیت  
حسمون پی ببریم...

\* از زبان اروین \*

تنها کسی که الان به ذهنم می رسید ایما  
پیشش بره یه نفر بود.

محمد.

ایما هیچ کس رو نداشت.

اما کسی مثل محمد بود که کمکش می  
کرد.

اینجور که خود ایما میگفت تو یه کازینو  
باهم آشنا شدن... اتفاقی.

چقدر هم من و پروا سرزنشش کردیم که  
با یه آدمی که تو کازینو آشنا شده، دوست  
میشه.

اما ایما بود و لجبازی هاش.  
هرچی نباشه، سر ابتین هم همین بود.  
با اون هم تو کازینو آشنا شد و رسید به  
اینجا.

فقط امیدوار بودم از محمد ضرری بهش  
نرسه، هرچند ارتباطشون کمه.

البته محمد از ایما خوشش میومد و  
جذبش شده بود، اما خب، بیشتر  
منافعش برایش مهم بود.

ایما هم که هر دفعه قمار می کرد بهش  
سهم میداد.

مطمئن بودم اگر الان هم ایما ازش کمک  
بخواد نه نمیگه.

و یه چیز دیگه رو هم خوب می دونستم.  
اگه واقعا ایما پیشش رفته باشه، و  
نخواستته باشه ما بدونیم بهمون هیچی  
نمیگه!

با این حال میخواستم سعی خودم و کنم.  
از لیست مخاطبام شمارش رو پیدا کردم  
و بهش زنگ زدم. چند تا بوق خورد ولی  
جواب نداد. خواستم قطع کنم که  
صداش به گوشم رسید.

- چه عجب، اروین خان به من زنگ زد.

سری به تاسف تگون دادم.

همیشه همین بود و ادم نمیشد.

- رفیقم نیستی که هی بهت زنگ بزنم.

خندید و گفت:

- حالا نمیخواه پاچم و بگیری.

خب، افتخار میدی بگی چی کارم داری؟

چشم هام و رو هم فشردم و تو یه کلام

گفتم:

- ایما

خودش رو به اون راه زد و گفت:

- ایما چی؟



- خودت میدونی منظورم چیه محمد!

بازهم جواب درست حسابی بهم نداد.

- هی، من واقعا نمیدونم منظورت چیه...

- آیما اومد پیشت، اره؟

- نه.

- دروغ نگو که بفهمم یه کاری باهات

میکنم که...

وسط حرفم پرید:

- بین اروین، من چیزی نمیدونم خب؟

پس لطفا قفلی نزن.

کار دیگه ای داشتی در خدمتم.  
بای.

قبل از اینکه چیزی بگم قطع کرد.

مطمئن بودم که رفته پیشش که اینجوری  
محمد من و میپیچونه، اما کاری نمی  
تونستم بکنم.

نگاهی به راننده کردم و گفتم:  
- نمی خواد بری شرکت، برو سمت خونه  
ام.

چشمی گفت که سرم رو به پشتم صندلی  
تکیه دادم و چشم هام رو محکم رو هم  
فشردم.

امیدوار بودم پروا باز نخواهد بحث را  
بندازه یا قهر کنه که اصلا حوصله  
نداشتم و ممکن بود ناراحتش کنم.  
مخصوصا الان که اهورا چیزی بهم  
نگفت.

هی، آیما، از دست تو که مثل خواهرم  
هستی و هرکاری کنم نمیتونم نسبت بهت  
بی تفاوت باشم.

\*\*\*\*\*

\* از زبان ابتین \*

لیوان و به سمت دیوار پرت کردم که  
صدای خیلی بلندی ایجاد شد و شکست.

عصبی بودم. خیلی خیلی عصبی بودم!  
به حدی که کسی جرعت نداشت نزدیکم  
بیاد.

این عصبانیت هم به خاطر نبود ایما بود.

و من هنوز نتونسته بودم پیداش کنم!  
خوب بلد بود گم و گور بشه... و همین  
عاصیم کرده بود.

هیچ وقت فکر نمی کردم با یه دختر آشنا  
بشم و عاشقش بشم، از ته دل.  
تا حدی که حاضر باشم هرکاری برای به  
دست آوردنش انجام بدم!  
حتی گذشتن از دوستی مقل اهورا.  
و اون دختر هم که عاشقشم ایما باشه.  
دختری که تو یه کازینو باهاش آشنا بشم!

دقیق اون روزی که باهاش آشنا شده  
بودم و یادمه.

یه قرار با یه نفر تو یه کازینو داشتم، تو  
همون کازینو هم ایما رو دیدم.  
درحال قمار بود.

درست چهره ی خوشحالش که به خاطر  
بردش بود و یادمه، یادمه که چقدر محو  
چشم های سبزش شده بودم.

اولین بار نبود از یه دختر خوشم میومد.  
اما ایما، فرق داشت، اولین کسی شد که  
خیلی جذبم کرد، تا جایی که عاشقش

شدم، و آخرین دختری شد که بهش  
توجه کردم...

اون شب بعد از اینکه دیدمش اون قدر  
جذبش شدم که خواستم باهاش حرف  
بزنم.

زدم اما... چه حرف زدنی.  
تا گفتم ازش خوشم اومده اونقدر تند و  
نیش دار جوابم و داد که موندم.

البته نمیشد همچین انتظاری از ایما  
داشت که تو دیدار اول باهات راه بیاد اما  
خب، من اون زمان فکر میکردم دختری

که تو کازینو میاد با این چیزا مشکلی  
نداشته باشه.

من و گذاشت و رفت، دنبالش نرفتم.

چند روز بعد دوباره اتفاقی دیدمش.  
و این سری... تو شرکت اروین.

وقتی با پروا دوست دختر اروین دیدمش  
فهمیدم از این به بعد از چه طریقی  
میتونم پیداش کنم.



ابن سری هم جلوش و گرفتم و ازش  
خواستن باهم حرف بزنیم.

اولین بارم بود که از یه دختر همچین  
خواهشی داشتم.

اول قبول نکرد، اما کم کم، قبول کرد.  
تو یه کافه قرار گذاشتیم.

اون روز باهم حرف زدیم و وقتی به  
خودمون اومدیم که دیدیم دو ساعت تو  
این کافه ایم.

پیش ایما بودن و دوست داشتم.

هنوز هم دارم... باعث میشد دردام رو  
فراموش کنم. بهم قدرت میداد... قدرت  
زنده موندن و زندگی کردن... اما ضعیفم  
می کرد!

هر عشق واقعی ای یه نقطه ضعف می  
تونست باشه... ولی من چشمم رو رو این  
هم بستم.

بعد از اون روز همه چی خوب پیش رفت.  
ولی من بزرگترین اشتباه و کردم... دروغ  
گفتم، پنهان کاری کردم... و بعدش هم  
تجاوز بهش...

و اینا باعث شد برسم به اینجا... جایی که  
ایما دیگه حتی نمیخواد ببینتم...  
خوب میدونستم همه اینا نتیجه کاره  
خودمه که ازم فراریه.  
نتیجه کار خودم بود که هم خودش رو از  
دست دادم، هم دوستم رو...

کاش وقتی داشتم تصمیم می گرفتم بهش  
دروغ بگم، پنهان کاری کنم، تجاوز کنم و  
حتی خیانت... به نتیجه اش فکر می  
کردم...

سرم رو محکم تو دست هام گرفتم.

قطره ای اشک از چشم هام چکید.

من واقعا چیکار کرده بودم؟ چیکار کرده  
بودم با زندگی خودم و ایما؟ چیکار؟...

\*از زبان آیما\*

محمد صبح اوامده بود پیشم و تا الان که  
ظهره تپ شده بود اینجا...

کلافه نگاهی بهش انداختم و با دست  
خودم رو باد زدم... هوا کم گرم بود حالا  
باید جلو این نره خرم چادر و چاغچور  
بپوشم.

با حرص متکای کهنه کنارم رو پرت کردم  
سمتش که خورد به کله اش.

- اه... پاشو گمشو برو خونه خودت... از  
صبح لنگر انداختی کنگر می خوری...!  
همونطور که گردنش رو ماساژ میداد با  
خنده نگاهی بهم انداخت و خیلی پرو لب  
زد:

- دلتم بخواد پسر به این خوشتیپی و  
جدابی پیشته تازه گرم میزنی...؟

گمشو بابایی زیر لب نثارش کردم و باز  
خودم رو باد زدم.

- خب پاشو در بیار اون شال و مانتوت  
رو... همچین خودش رو پوشونده انگار  
میخورمش... خوبه حالا هیچ تحفه ای  
هم نیستی.

چیکی نگاهش کردم که باز نیشش رو تا  
بناگوش باز کرد...

به حالت چندشی قیافم رو جمع کردم و  
گفتم:

- اه اه... پسرهم اینقدر جلف

ابروش رو انداخت بالا و با لحن طلبکارانه  
ای جواب داد:

- عه نبابا... جلف بودن به ما نمیاد به  
اون دوست پسر خوشکلت میادا!

درسته محمد شوخی کرده بود ولی  
حرفش بد دلم رو سوزوند...

اخم هام رو جمع کردم و با حرص غریدم:

- اون عوضی دوست پسر من نیست...!

انگار متوجه اعصابانیتم شد که خودش رو جمع و جور کرد.

داشتم به گذشته و بلایی که سرم اومده بود فکر میکردم که گوشی محمد زنگ خورد.

انگار طرف شخص مهمی بود... چون داشت خیلی محترمانه باهاش حرف می زد... با کنجکاوی نگاهی بهش انداختم... داشت در مورد قمار و جا و مکانش حرف میزد.



همینطور نگاهش می کردم که چشمکی  
بهم زد و با طرف خدا حافظی کرد.

- خب... خب آیما خانوم... مثل اینکه  
شانس باهات یار بوده... این بابایی که  
الان داشتم باهاش حرف میزدم سمت  
های نارمک یه مکان داره مخصوص  
عشق و حال...

این رو گفتم رو با سرش رو کرد تو  
گوشیش...

چند ثانیه منتظر موندم که شاید ادامه  
بده ولی انگار چنین قصدی نداشت!

- خوبنال دیگه... چرا لال شدی!

نگاهی بهم انداخت و ابرو هاش رو به  
معنی نه انداخت بالا.

- رفتی سمت بالا شهر بی ادب شدی ها!  
- محمد بگو دیگه... زیر لفظی میخوای؟!  
- امم... حالا چون التماس میکنی میگم...  
هیچ دیگه طرف دعوت کرد منم برم.

بادم خوابید و با لب های اویزون نگاهش  
کردم.

- این چه ربطی به من داره؟  
- خب توهم به عنوان پارتنر من میای  
دیگه.

من رو باش فکر کردم قمار و پوکر اینا تو  
کاره...

همینطور که بلند میشدم تا برم یه لیوان  
اب بخورم جواب دادم:

- تو میری بسلامت... من حوصله اینجور  
جاها رو ندارم.

چند قدم به سمت اشپز خونه برداشتم  
که با حرف محمد خشکم زد!

- حتی حوصله یه قمار توپ با چندتا کله  
گنده!

- بدو دیگه چقدر لغتش میدی آیما...  
خوبه حالا حوصله اینجور جاها رو  
نداشتی.

محمد بود که داشت این حرف رو میزد.  
از دو روز پیش تا حالا یه سره داشت مغز  
من رو میخورد با حرفاش... تا با هزار زور  
اقا رو راضی کردم اذیتم نکنه و من رو هم  
با خودش بیره اخه از موقعی که گفتم  
حوصله اینجور جاها رو ندارم هی میگه  
تورو نمیبرم دیگه، میگی حوصله نداری...

هیی خدایا... بین باید با چه آدم هایی سر  
و کله بزنیم...

ارایش ملایمی رو صورتم نشونده بودم و  
موهام رو از سمت چپم بافت تیغ ماهی  
زده بودم و رو شونه راستم انداختم...  
تصمیم داشتم یه کت و شلوار اسپرت  
بپوشم.

کت و شلوارم رو محمد واسم آورده  
بود... دقیقا همون چیزی بود که  
میخواستم. ن زیاد مجلسی و ن زیاد  
معمولی...

به سمت مبل گوشه اتاق خواب رفتم و  
کاور لباسام رو برداشتم... با نگاه

کنجکاوانه زیپ کاور رو باز کردم و کت و

شلوار رو از در آوردم...

داخلش یه تاپ بندی سفید بود...

تیشترتم رو با تاپ عوض کردم و همینطور

شلوار ورزشی مشکی رنگم رو با شلوار ۹۰

سانتی خاکی رنگ کت که هم رنگش بود...

خم شدم تا کت رو بردارم که دیدم یه

چیزی از جیبش افتاد... با دقت نگاهی

بهش انداختم که دیدم گردن بند ظریف

طلایی رنگیه...

- آیما... دختر چیشدی پس، یه ساعته

منو اینجا نشوندی! چیکار میکنی بابا...

- خیلی خوب اومدم چقدر غر میزنی...

با عجله کت رو پوشیدم و شال گرمی رنگم  
رو سر کردم و به سمت بیرون قدم  
برداشتم که سینه به سینه محمد شدم.

- چه عجب تشریف آوردی...

بعد جعبه مربع شکلی رو جلوم گرفت.

- بیا اینم واست خریدم!



جعبه رو ازش گرفتم و بازش کردم.  
یه عطر کوچیک و شیک بود... با لبخند  
بوش کردم... بوی خوبی میداد یه بوی  
ملایم و خنک...

همونطور با لحن ازش تشکر کردم که  
گفت:

- عا عا چه اشتباهی کردم ها... یادم نبود  
عطر جدایی میاره...

باز من به این بشر خندیدم و پرو شد.

- بسته دیگه زود باش بریم که دیر شد.

سری تکون داد و به سمت در رفت...  
یکم از عطر به مچ و دست هام و گردنم  
زدم... از روی جا کفشی صندل های هم  
رنگ لباسام رو برداشتم و پام کردم... از  
خونه اومدم بیرون و در رو قفل کردم.

ماشین محمد یه پژو پرشیای سفید بود...  
جلوی پام ترمز زد... بخاطر در آوردن  
حرص محمد خیلی ریلکس در ماشین و  
باز کردم و سوار شدم...

از نگاهش و مشت کردن دست هاش  
معلوم بود ک داشت حرص می خورد اما  
چیزی نمی گفت...

حدود یک ساعتی بود که تو راه بودیم...  
ترافیک های تهران هیچ وقت تمومی  
نداشت...

بعد از یه ربع رسیدیم جلوی در آهنی  
سیاه رنگ... محمد دو بوق زد که یه مرد  
غول پیکر دوان دوان اومد سمت  
ماشین...

- با کی کار دارین..؟!!

محمد جواب داد:

- مهمون حمید خان ام...

- رمز و بگو...

با شنیدن حرف مرد با تعجب نگاهی به  
محمد انداختم.

اینجا چه خبر بود...؟!!

چرا داشتن شبیه این خلافتکار های تو

فیلم ها حرف میزدن!

می دونستم محمد یکم سرو گوشش  
میجنبه ولی ن در این حد دیگه...!

- خفاش روز...!

دیگه بیشتر از این نمیتونستم تعجب  
کنم.

این مسخره بازیایه... مگه دارن فیلم  
بازی میکنن...؟

نتونستم طاقت بیارم و رو به محمد اروم  
گفتم:

- سرکارم گزاشتی؟!... خو بگو در رو باز  
کنه بریم تو دیگه این خفاش روز و  
خفاش شب چیه راه انداختی...!  
شیشه رو داد بالا و جواب داد:  
- توقع که نداری بزارن همینجوری بری  
بین این همه ادم خلاف!

چی! چه خلافی... چی داره میگه!  
نکنه... نکنه اینم تو کار اون ابتین  
عوضیه...!

وای خدا... باز خودم خودم رو انداختم  
تو چاه...

با ترس و شوک رو به محمد لب زدم:  
- چ... چرا اینجا اومدیم... نکنه توام یکی  
از... از ادمای ابتینی؟!!

با تعجب برگشت سمتم و جواب داد:  
- تو آبتین رو از کجا میشناسی؟!!

با شک نگاهش کردم...  
یعنی واقعا نمیدونست من دوست دختر  
ابتین بودم؟!!

- با توام آیما... میگم ابتین رو از کجا  
میشناسی?!!

نه مثل اینکه واقعا نمیدونست.

- خب... خب ابتهن همون پرس که  
باهش رابطه داشتم...!

منتظر واکنش محمد بودم که دیدم هیچ  
کاری انجام نداد.

با کنجکاوی نگاهی بهش انداختم که دیدم  
داره با تعجب نگاهم میکنه... دستم رو  
جلوش تکون دادم.



- محمد... چیشد؟ چرا اینطوری نگام  
میکنی؟

بعد از چند ثانیه سری به معنای هیچی  
تکون داد و ماشین رو خاموش کرد و پیاده  
شد.

عجب... چرا اینقدر تعجب کرد...؟ خب  
وقتی تو اینکاره و ابترین رو میشناسه یعنی  
نمیدونست من با اون بودم؟!

با ذهنی مشغول پیاده شدم و نگاهی به  
دور و اطراف انداختم... ماشین های مدل

بالای گرون قیمتی دور اطرافمون بودن که  
ماشین محمد پیششون هیچ بود...

نگاه دقیق تری انداختم که شاید ماشین  
ابتین هم این بین باشه ولی... نبود انگار...

با صدای محمد به سمتش رفتم و با هم  
قدم برداشتیم به سمت سنگ فرشی که  
با نور سرخ هاله های مثل اتیش درست  
شده بود روشون...

کمی جلو تر روبه روی دیوار طوسی رنگی  
ایستادیم...

با تعجب به دیوار نگاه کردم... پس چرا  
در نداشت؟!

محمد بازم داشت به راهش ادامه  
میداد... احیانا قصد نداشت که بره تو  
دیوار؟!

همینطور داشتم نگاهش می کردم که  
دیدم رفت سمت راست و پشت دیوار  
غیب شد...

با تعجب چند بار پلک زدم که شاید  
خیالاتی شدم... ولی واقعی بود...

- اگه يه موقع خدای نکرده به زحمت  
نمی افتید از جلوی راه برید کنار!

از شوک بیرون اومدم و برگشتم سمت  
صدای آشنایی که پشت سرم میومد...

چی..!

این اینجا چیکار میکرد...؟ یا خدا! همین  
رو کم داشتم.

با چشم های گرد شده سوالم رو بلند  
پرسیدم:

ت... تو اینجا چیکار میکنی؟

انگار اون هم انتظار دیدن من رو نداشت  
چون از نگاهش تعجب و غافلگیری رو  
میشد خوند...

- فکر نمیکنم لوزومی باشه که به تو  
توضیح بدم!

مردک بیشعور بی شخصیت انگار داره با  
زیر دستش حرف میزنه...

- ولی من خیلی کنجکاوم بدونم تو این بین  
چیکار داری... نکنه واس یکی دیگه تور  
پهن کردی...!

\*از زبان اهورا\*

انتظار دیدن آیما رو نداشتم... واقعا اینجا  
چیکار داشت؟!

با حرفی که زدم شعله های اتیش رو  
میشد از نگاهش دید...

میدونستم... میدونستم ادمی نیست که  
اهل دوز و کلک و تیغ زنی باشه... ولی یه  
حسی بهم میگفت یکم ازارش بدم...

با حرص انگشت اشاره اش رو تهدید وار  
جلوی صورتتم گرفت و جواب داد:  
- تو... تو یه ادم عوضی با ذهن کثیف  
بیش نیستی!

مثل اینکه بازم موفق شده بودم حرصش  
رو دربیارم... مطمئنم اگه کس دیگه ای  
بود و این فحش هارو بهم میداد  
سلاخیش میکردم... ولی این دختر...  
نمیدونم واقعا چمه... از یه طرف میگم  
اینم مثل بقیه دخترا دنبال لاس زدن و  
تیغیدن مرداس...

از یک طرف دیگه حس عجیبی بهش  
دارم... نمیگم دوستش دارم یا همچین  
چیزی، نه، اصلا می خوام سر به تنش  
نباشه... ولی یجورایی از جسارتش خوشم  
میاد!

لبخند محوی به حرص خوردنش زدم و  
به سمت دیوار مسخره رو به روم راه  
افتادم... امشب قرار بود حساب حمید  
رو برسم زیادی تو کارام دخالت میکرد...

چند قدم رفتم جلو که یه چیز زرد رنگ  
توجه ام رو به خودش جلب کرد... خم



شدم و از رو زمین برداشتمش... یه گردن  
بند ظریف زنونه بود...

همونطور که رو پام خم شدع بودم از  
گوشه چشم نگاهی به ایما انداختم...  
دستش رو گردنش بود انگار دنبال  
گردنبدش میگشت... اما... خب به این  
اسونی ها باز گیرش نمیاره...

\*\*\*\*

حمید یا به اصطلاح حمید خان بقیه همه  
رو به سرو مشروب دعوت کرد... باز

عوضی بازیش شروع شده بود... مست  
کردن بقیه و رو دست زدن موقع قمار!

ولی کور خونده بود... اینبار قراره از من  
رو دست بخوره... به خاک سیاه میشونم  
این مردک پفیوز رو!

به سمت بار مشروب رفتم که دیدم سه تا  
از خدمه ها در حال هم زدن مشروبات تو  
جام ها هستن...

پوزخندی به بذلی حمید زدم و یکی از جام  
هارو برداشتم...

خدمه ها با دیدن من هول کردن و تند  
تند قرص ها رو جمع کردن... خوب  
میدونستم چه قرص هایی هستن...  
روانگردان بودن!

یکی از خدمتکارا دستش رو آورد جلو که  
جام رو از دستم بگیره و همزمان با  
استرس گفت:

- قر... قربان بدین من... یخ بندازم...

هه... با خودش فکر کرده بود که من هالو  
ام؟!

بی توجه بهش راهم رو کج کردم که دیدم  
جلوی راهم رو سد کرد.

- شما نمیتونین همینجوری جام رو  
بردارید... بزارید من همراه بقیه جام ها  
براتون میارم!

چه بهونه های مسخره ای میاورد...!

نیشخندی زدم و سرم رو سمت گوشش  
بردم و اروم لب زدم:  
- به نفعته که بکشی کنار... تو که دوست  
نداری برم به حمید خان بگم مچتون رو

موقع ریختن قرصا تو نوشیدنی ها  
گرفتم؟!... هوم... میخوای؟

ترسیده بود... صدای قلبش رو می  
شنیدم... مثل گنجشک تند تند میزد!...  
دختر کوچولوی ترسو!

پوست سفید گردنش تو مرض دیدم  
بود... نفس عمیقی تو گودی گردنش  
کشیدم و بیشتر خم شدم سمتش و گاز و  
مک محکمی به گردنش زدم... جون ریزی  
گفت و خودش رو چسبوند بهم!

بهتره حرفم رو عوض کنم... جنده  
کوچولوی ترسو...!

سرم رو از گردنش جدا کردم و به سمت  
عقب هولش دادم...

- جمع کن خودت رو... به اندازه کافی  
فهمیدم جنده ای!

یکه خورده نگاهی بهم انداخت...

با هرزه های مثل این باید همینطوری  
رفتار کرد!

سرم رو بلند کردم که با یه جفت گوی  
سبز رو به رو شدم...

آیما بود... از حالت چهرش معلوم بود  
اون صحنه رو دیده...

صورتش رو جمع کرده بود و با حالت  
چندشی به من و اون خدمتکار نگاه می  
کرد.

نگاهی بهم انداخت و زیر لب طوری که  
من نفهمم لاشیی نثارم کرد و نگاهش رو  
گرفت.

همین یکی رو کم داشتم...!

اخمی کردم و به سمت بقیه رفتم...  
بیچاره ها خبر نداشتن امشب حمید  
همشون رو بدبخت می کنه!  
دغل بازی تو خونش بود!

باز نگاه کوتاهی به آیما انداختم.



داشت با یه پسر جوون حرف میزد و هر  
هر می خندید...!

ته دلم یجور حس عجیبی داشتم.  
حس عصبانیت و حسادت داشتم به این  
کارش. ولی چرا؟!!

با کلافگی نفسم رو فوت کردم که همون  
موقع پسر چرخید و قیافش رو دیدم.

محمد بود... یکی از افراد خودم... ولی  
کسی این رو نمیدونست، حتی ابتین!

یه جورهایی برام مثل یه جاسوس بود، به  
همه خودش رو نزدیک می کرد و زیر ابش  
رو میزد و مستقیم میزاشت کف دست  
من...

بالاخره باید یکی باشه نقشه های اینا رو،  
رو کنه تا بتونم بفهمم کی دوسته کی  
دشمن...!

البته تا اینجا دوستی پیدا نکردیم!

انگار محمد متوجه من شد... چون به  
آیما چیزی گفت و به سمتم قدم  
برداشت.

- سلام اهورا خان... احوال شما، خوش  
میگذره مارو نمی بینی؟

این بشر هیچوقت ادم نمیشه!

بدون هیچ نرمشی و لبخندی جواب دادم:  
- صد در صد که خوش میگذره وقتی  
قیافه نحست رو نمیبینم... صدبار نگفتم  
با من مثل ادم حرف بزن مرتیکه...

بیخیال چشم قربانی گفت و ساکت شد.

بعد از چند ثانیه زد زیر خنده و برگشت  
سمتم...

چشم غره ای بهش رفتم.

اخ چقدر دلم میخواست بزنم فکش رو  
بیارم پایین!

- افراد حمید زیر نظرمون گرفتن... باهام  
حرف بزن جلب توجه نشه!

سری تکون دادم و نگاه دقیقی به اطراف  
انداختم... راست می گفت.

چند نفری زل زده بودن به ما دوتا!

بی حوصله گفتم:

- باز این گفتار پیر داره چه غلطی میکنه؟

- خبرای جدید دارم برات، بخاطر همینم

اومدم پیشت، نیومدم غر بزنی که...

اهورا نیستم اگه به این مرتیکه یه گوشت

مالی درست حسابی ندادم.

- زرتو بزنی محمد حوصله ندارم.

- مثل اینکه باز می خوان جنس بیارن تو بازار... ولی این با بقیه جنسا فرق داره انگاری... حمید خیلی دنبالشه، امشب هم می خواد بعضی از شرکا رو از دور خارج کنه.. مهم تر از همم اینکه توهم بین اونا هستی، نمیدونم چرا... ولی اینطور که حمید میگفت، تو محموله قبلی زیادی تو کارش دخالت کردی.

حرفای محمد به فکر فرو برده بودم...

جنس های قبلی همه اسلحه و طلا بود  
که از عربستان میفرستادن واسه حمید و  
بقیه شرکا...

یکی دوبار تموم جنسا رو مال خودم کرده  
بودم.

اما این یکی چی بود که فرق داشت؟!

رو به محمد گفتم:

- چند دقیقه پیش چندتا از خدمه ها رو  
دیدم که تو مشروب ها قرص حل  
میکنن... حواست باشه نخوری، سوژه  
اصلی مجلس من و تویم...!

همون لحظه ذهنم سمت آیما کشیده  
شد...

- چرا این دختر رو با خودت آوردی این  
بین؟ میشناسیش؟

- آیما؟ اره رفیقمه... باید حتما قمارش رو  
ببینی توله سگ با اون چشماش همچین  
بهت رو دست میزنه... یکی از حرفه ای  
ترین قماربازا بین دختراس... کارش حرف  
نداره... تو محلمون زندگی میکردن... چند  
سالی هست پدر مادرش مرده...



اینطور که فهمیدم با اون یارو ابتین رابطه  
داشت که اونم خیانت کرده بهش الان  
دوباره برگشته تو دور.

جالب شد... پس تو کار قمارم هست!  
ملکه عذابِ من قمارباز بود!

همون طور که داشتم بهش فکر میکردم  
صدای ترسیدش رو شنیدم:

\_محمد.. محمد.. آبتین اینجاست..  
خودم دیدمش!.. تورو خدا منو از اینجا  
بیر!

نگاهش به قیافه ترسیدش انداختم که از  
نگرانی و ترس داشت شرشر عرق  
میریخت.

محمد که دستپاچه شده بود با نگرانی  
آیما رو بغل کرد و اروم گفت:

- هیشش... اروم باش عزیزم... الان  
میریم، تو همینجا باش من برم یه چک  
کنم پیام.

با ترس خودش رو تو بغل محمد فشرد و  
لب زد:

- نه... نه لطفا نرو... ابتین میاد منو  
مییره...

با پایان حرفش حق هقی کرد.

ابتین با این دختر چیکار کرده بود که انقدر  
ازش وحشت داشت؟!!

دیگه تحمل گریشو نداشتم از اون بدتر تو  
بغل محمد بود!

با کلافگی دستم رو گذاشتم رو شونش و  
عقب کشیدمش...

- بیا من از اینجا میبرمت..  
رو کردم به محمد و ادامه دادم:  
- شلوغش کن یکم من آیما رو میبرم...

آیما با چشم های اشکی نگاهی نامطمئن  
بهم انداخت و خودش رو عقب کشید تا  
مخالفت کنه...

- آیما الان وقت لجبازی نیست... بهم  
اعتماد کن!

با شک و تردید سری تکون داد.  
دستش رو گرفتم و به سمت در خروجی  
حرکت کردیم.  
محمد با دوتا از خدمه ها درگیر بود و داد  
و بیداد راه انداخته بود و همم دورش  
جمع شده بودن.

آیما مثل بید میلرزید و گریه میکرد...

داشتیم از دیوار رد میشدیم که بازوی ایما  
به شدت سمت عقب کشیده شد...  
آبتین بود!

- اهورا ولس کن... میدونم که چیزی  
بینتون نیست... پس بهتره تو دخالت  
نکنی... آیما زنه منه!

میدونستم دروغ میگه... فقط برای به  
دست آوردن آیما این حرف رو میزد...

بی توجه به آبتین دست آیما رو گرفتم و  
کشیدم سمت خودم که آبتین اینبار رو به  
آیما گفت:

- چرا خودت بهش نمیگی آیما... یادت  
رفته اونشب زیرم بودی؟!!

واقعا آبتین خیلی وقیح شده بود!

خواستم برم که آیما با با گریه نشست رو

زمین و رو به آبتین جیغ زد:

- اون شب لعنتی رو یادم نیار! نه یادم

نرفته چیکار کردی باهام آشغال...

یه لحظه احساس کردم قلبم نزد... چی

می گفت... یعنی... واقعا با آبتین رابطه

داشت...؟!!

صدای آبتین رو شنیدم که با پوزخند

گفت:

- چیشد اهورا خان... لالمونی گرفتی...  
دیدی که دروغی در کار نیست!

با بهت نگاهی به آیما انداختم که  
همونطور رو زمین نشسته بود و هق هق  
می کرد و آبتینی که با تمسخر چشم  
دوخته بود بهم...

به خودم اومدم و بازوی آیما رو گرفتم و  
از رو زمین بلندش کردم... شاید حرفای  
آبتین رو باور کرده باشم... ولی دلیل  
نمیشه آیما رو تحویلش بدم!



- بین من و تو خیلی فرق ها هست  
آبتین... من دنبال تن و بدن آیما نیستم...  
من خود آیما رو میخوام!

جمله اخرم رو ناخوداگاه گفتم... اصلا  
نمیخواستم اینو بگم...

آبتین که انگاری موفق نشده بود، سمتم  
اومد و یقه لباسم رو گرفت... آیما از ترس  
جیغی کشید و خودش رو تو بغلم قایم  
کرد...

حس غریبه ای داشتم... این حس رو حتی  
با آرام هم تجربه نکرده بودم...

نگاهم رو به آبتین انداختم که دیدم  
چشم هاش از خشم سرخ شده بود...

بودن آیما تو بغلم عصبیش کرده بود...  
غرشی کرد و مشت محکمی کوبید تو فکم!

برام مهم نبود...

همیشه همینطور بودم... علاقه ای به  
جنگ و دعوا نداشتم... ذره ذره تلافی می  
کردم...!

مچ دست آبتین رو گرفتم و هولش دادم  
به سمت عقب.

- بیخیال آبتین، نمیخوام باهات درگیر  
باشم؛ الان آیما مال منه.

به آیما اشاره کردم و تیر اخر رو زدم:  
- میبینی... اونم من رو انتخاب کرده ن تو!

کارد میزدی خون آبتین در نمیومد...

نیشخندی بهش زدم و دستم رو دور کمر  
آیمایی که مثل یه گربه کوچولو خودش رو  
تو بغلم قایم کرده بود حلقه کردم...

تیشرت زیر کتم از اشکای آیما خیس شده  
بود.

سرم خم کردم و زیر لب زمزمه کردم:  
- یه تیشرت گرون قیمتتم طلبت... گند  
زدی به تیشرتتم... میدونی قیمتش  
چقدره؟!

بعد از حرفم لبخند مرموزی زدم و به  
راهم ادامه دادم...

انگار از حرفم بهش برخورده بود چون با  
شدت دستم رو پس زد و از بغلم جدا  
شد...

نیشخند صدا داری به این کارش زدم که  
پشت چشمی برام نازک کرد...

به سمت جایی که ماشینم بود بردمش...  
هیچ حرکتی نکرد، نگاهش بین من و  
ماشین در گردش بود...

- چیه... میخوای پیام درو برات باز کنم؟  
خب سوار شو دیگه.

چشم غره ای بهم رفت و با حرص  
نشست تو ماشین و درش رو محکم  
کوبید.

دختره روانی...

در سمت راننده رو باز کردم و نشستم...

هنوزم داشت مثل ابر بهار اشک می  
ریخت...

واقعا من نمیدونم این زن ها این همه  
اشک رو از کجا میارن اخه..!

با تاسف زیر لب زمزمه کردم:  
- خدایا خودت بخیر بگذرون... بین گیر  
کیا افتادیم.

استارت زدم و ماشین رو روشن کردم و راه  
افتادم.

عجیب بود آبتین دنبالمون نیومد!

نیم ساعتی بود تو راه بودیم.  
تا الان ن من حرفی زده بودم ن این دختره  
چموش...

- داریم کجا میریم...؟ محمد چرا نیومد؟

نه مثل اینکه زبونش باز شد!

جوابی ندادم بهش که با حرص نگاهم کرد  
و زیر لب گفت:  
- گرم که هست...



- بهت خندیدم پرو شدی ها... دودقیقه  
لالمونی بگیر میفهمی!

- برو بابا تحفه... حالا انگار چیکار کرد...  
اصلا زنگ بزن به محمد بیاد من رو از  
پیش توی غول بی شاخ و دم بیره!

هی من میخوام کاریش نداشته باشم،  
نمیزاره که...!

فرمون رو چرخوندم و زدم رو ترمز...

با اعصابانیت برگشتم سمتش و گفتم:

- بین آیما، من آبتین یا محمد نیستم که  
هر زری زدی بهت بخندم و چیزی نگم...  
میزنم فکت رو میارم پایین... ادم باش و با  
منم درست حرف بزن... فهمیدی؟!

ترس رو از چشم هاش میشد خوند ولی  
بازهم با گستاخی جواب داد:

- هوی... یواش... پیاده شو با هم بریم...  
خرکی باشی که منو تهدید میکنی؟

خشمگین چشم هارو بستم و باز کردم...  
به سمتش پریدم و فکش رو اسیر دستم  
کردم.

- رو اعصاب من یورتمه نرو آیما... من  
عوضی تر از ابتینم کاری باهات میکنم که  
روزی هزار بار ارزوی مرگ کنی ولی نمیری!

تو چشم هاش اشک جمع شده بود و با  
ترس تند تند سری به معنی فهمیدم تکون  
داد...

ماشین رو روشن کردم و با سرعت بالا به  
سمت خونه ام راه افتادم... بهتر بود یه  
چند روزی خونه من بمونه... اینجوری

هم آبتین به پرو پام نمیپچید هم برای  
خود ایما هم بهتر بود...

\*\*\*\*\*

تو شرکت بودم و داشتم پرونده های  
جدید رو چک می کردم...

تو شرکت بودم و داشتم پرونده های  
جدید رو چک می کردم...

صدای زنگ تلفن بلند شد... منشی بود...

زدم رو بلند گو و جواب دادم:

- بله...

- اهوراخان آقای بزرگ تشریف آوردن...

- بفرستش داخل.

منشی چشمی گفت و بعد از چند ثانیه در  
باز شد و هیکل محمد نمایان شد.

نگاهی به قیافش انداختم...

انگار اتفاق جدی ای افتاده بود که محمد  
نیشش بستس و اینقدر جدیه.

- سلام..

سری به معنی سلام تکون دادم و رو بهش  
گفتم:

- باز چیشده...؟

با کلافگی نشست رو مبل چرمی که نزدیک  
میزم بود...

- داستان همین حمید و جنسای  
جدیدشه...

- خب... بقیش... گفتی این یکی با بقیه  
فرق داره؟!

عصبی دستی به صورتش کشید و نفس  
عمیقی کشید...

- اینبار ابزار و اسلحه نیست... قاچاق  
دختره!

توقع شنیدن اینو داشتم... از اون حمید  
عوضی هرکاری برمیومد!

- میدونستم میخواد یه گوهایی بخوره...  
خیلی خب... برو به حمید بگو من  
نیستم.

دوباره مشغول پرونده ها شدم که محمد  
کلافه صدام زد:

- اهوراخان...

سرم رو بلند کردم و سوالی نگاهش کردم.

- قاجاق دختر بچس!

- چی؟... دختر بچه میخوان چیکار؟!

- د همین دیگه... این طفلکیا رو برده  
بودن دبی واسه فروختن قلب و کلیه و  
کبداشون... میفهمی... بیناموسا



میخاستن دخترا رو بکشن اعضای  
بدنشون رو بفروشن!

هضم حرفای محمد برام سخت بود...  
حمید چطور میتونست اینکارو بکنه...  
اون خودش دوتا دختر بچه داشت!

- بعضی از شرکا موافق نبودن، میخواستن  
قرار داد رو بهم بریزن... از دیشب تا حالا  
خسرو و سالار غیب شدن.

آخرین باری که همه دیدتشون تو مهمونی  
بود.

این گفتار پیر داشت چیکار میکرد؟!...

- خیلی خب... تو همینجوری پیش برو...  
بین دیگه میخواد چیکار کنه...

سری تکون داد و از جاش بلند شد و به  
سمت در رفت که ادامه دادم:

- و آدرس دقیق جایی که دخترا هستن رو  
پیداکن... نمیزارم حمید به خواستش  
برسه!

محمد با شنیدن این حرف با شتاب به  
عقب برگشت و نیشش باز شد..

- دمت گرم مرد... ایول... فکرشم  
نمیکردم بخوای اینکار رو بکنی...!

نیشخند تلخی بهش زد و زیر لب زمزمه  
کردم:

- منم نمیخواستم این تصور رو دیگران  
ازم داشته باشن!

اینبار با صدای بلند رو به محمد گفتم:  
- برو به کارت برس... وقت منم نگیر!

**\*از زبان آیما\***

از وقتی که از خواب بیدار بودم یه  
جورهایی شکه بودم از اتفاق دیشب...

از اینکه باز نزدیک بود گیر ابترین بیوفتم و  
باز اهورا یه جورهایی فرشته ی نجاتم  
شد!

کلافه نفسم رو فوت کردم و دستی به  
صورتتم کشیدم.

اهورا نبود، از صبح که بیدار شده بودم  
نبود و من خیلی با خودم از اون موقع  
کلجنار رفته بودم که از اینجا برم یا  
بمونم...

اما، به نظرم بهتر بود برم...

از جام بلند شدم و شالم رو سرم کردم و  
قدمی به سمت در ورودی برداشتم...  
خواستم در رو باز کنم که زودتر از من از  
اون طرف باز شد و با شدت خورد بهم...

از شدت برخورد در رو زمین افتادم و آخم  
بلند شد...

با درد به اهورا که تو قاب در ایستاده بود  
نگاه کردم.

دستم رو گرفت و همین طور که آرام  
بلندم می کرد گفت:

- برای چی جلوی در وایسادی؟

چیزی نگفتم که اخمی کرد.

- می خواستی بری؟

فقط سر تگون دادم.

سری به تاسف تگون داد و دستم رو

محکم فشار داد.

- بعد میگم خودت مرض داری، باور

نمیکنی!

اخه دختره ی احمق، دیشب داشتم با

چه زبونی حرف میزدم که نفهمیدی؟

بری میاد دنبالت و اون موقع دیگه منم

نمیتونم کمکت کنم، هیشکی نمیتونه

وقتی دستش باشی!

پس بشین سر جات.

من هم اخم کردم و گفتم:

- بمونم خونه ی تو که چی بشه؟ اصلا...  
اصلا میرم پیش اروین، علاقه ای ندارم  
پیش تو بمونم که بعدش هم حتما  
میخواهی تا آخر عمرم سرم منت بزاری!

هلم داد سمت مبل و در رو بست.

خودش هم به سمت آشپزخونه رفت و

لیوان آبی برای خودش ریخت.

اما نخورد و عصبی لیوان و رو کانتیر

کوبید...



- اچه چرا نمیفهمی؟ بری پیش اروین؟ به  
نظرت اونقدری قدرت داره ازت مواظبت  
کنه، اون هم وقتی که فقط دوست  
زنشی؟ اره؟

اومدم جوابش و بدم که با صدای بلند  
ادامه داد:

- انقدر غرور داری که نمیخوای کمکت  
کنم؟

ساکت شدم سر پایین انداختم.

غرور داشتم و همین غرور بی جا باعث  
این می شد که کمکش رو نپذیرم و بترسم  
که سرم منت بزاره...!

- از غرورته اره؟ پس با همین غرور میتونی  
از ابتین فرار کنی؟ جلوش رو بگیری؟  
بغض کردم و گفتم:

- اخه، درست نیست من اینجا بمونم، تو  
مسئولیتی درمقابل من نداری...

- اهان، بعد اروین داره؟ زنش داره؟ که  
حتی اگه نتونن هم باز باید مواظبت  
باشن؟

با صدای اروم که انگار از ته چاه میومد

گفتم:

- نه...

همین طور که به سمت اتاقش میرفت

گفت:

- پس همینجا بمون... تا وقتی که حداقل

ابتین یه کم آروم تر بشه، یا راه حلی پیدا

بشه...

برگشت سمتم و همین طور که به چشم

هام نگاه می کرد آروم تر از قبل و جدی

گفت:

- برات دو سه تا بادیگارد هم گذاشتم، از

هیچی بهتره... تو این چند روز از اینجا

بیرون هم نرو کلا! بخوای من نیستم بری  
نمیزارن و بهم خبر میدن...

سری تگون دادم که وارد اتاقش شد و در  
رو بست...

خدایا... اینجور که معلومه فقط خودت  
میتونی کمک کنی... نمیدونم تو آینده  
میخواد چی بشه، فقط لطفا... خودت  
حواست به من باشه... من که کسی رو  
ندارم... یه خودتی فقط...

"سه روز بعد"

\* از زبان ایما \*

سه روزی بود که تو خونه ی اهورا  
بودم... تو این سه روز اهورا مشغول  
بود...

انگار انقدر سرش شلوغ بود که وقتی برای  
موندن تو خونه اش یا سر و کله زدن با من  
نداشت!

برای همین یه جورهایی تو این سه روز  
کاملا تنها بودم...

خیلی تو این مدت فکر کردم...

به خودم، ابتین، اهورا، و اینکه چیکار باید  
کنم...

به چیز خوبی نرسیدم...

راستش، حتی به خودکشی هم فکر کردم  
ولی... من آدمی نبودم که حتی تو وضعیتی  
مثل این که نمیدونم چیکار باید انجام بدم  
برای حل مشکلم خودکشی کنم!

جرعتش رو نداشتم... و بیشتر از همه از  
این می ترسیدم که نتونم بمیرم و زندگیم  
بدتر بشه، پس، این مورد رو کلا از ذهنم  
خط زدم...!

دلم برای پروا تنگ شده بود... برای  
دلداری هاش، نصیحت هاش، و اون  
محبت های خواهرانش که بی منت  
خرجم می کرد.

ولی میدونستم که بهتره اون هم به زندگی  
خودش برسه... همیشه نمی شد که  
درگیر مشکلات من و دلداری دادن به من  
باشه!

با زنگ در از فکر بیرون اومدم و با تعجب  
از جام بلند شدم.

اهورا که نبود، اخه گفته بود ممکنه یه روز کاملاً پیداش نشه، شاید هم بیشتر...!

از چشمی در نگاه کردم، یکی از افراد اهورا بود که گفته بود وقتی نیست و چیزی میخوام به اون بگم تا برام بیاره...

- آیما خانم، از طرف اهورا خان اومدم، گفت یه چیزی رو بهتون زودتر اطلاع بدم.



اخمی کردم با مکت و تردید در رو کمی باز  
کردم.

اما با کسی که جلوم ظاهر شد تو دلم به  
خودم و احمق بودنم لعنت فرستادم!

سریع خواستم در رو ببندم که نشد و  
ابتین سریع تر از من در رو هل داد و اومد  
تو که باعث شد سکندری بخورم و به زور  
تعادلم رو حفظ کردم که پخش زمین  
نشم...

آروم عقب عقب رفتم و خواستم به  
سمت تلفن برم ولی قبل از اینکه بهش  
برسم سد راهم شد!

- لطفا...

دستی به گونم کشید و زیر گوشم اروم  
گفت:

- معذرت می خوام عزیزم ولی، مجبورم!

نگران و ترسیده نگاهش کردم و خواستم  
عقب برم که باز مثل قبل سریع دستمالی

رو بینیم گذاشت و قبل از اینکه بفهمم  
چیشد، بیهوش شدم!

**\*از زبان اهورا\***

خودم و تعداد نسبتن زیادی از افرادم  
آماده بودیم تا اون دختر بچه های  
کوچیک رو که حمید می خواست قاچاق  
کنه و با این کارش معلوم نبود چه بلاعی  
سرشون میومد، از اون گوه دونی بیارم  
بیرون...

واقعا نمی دونستم حمید با خودش چه  
فکری کرده بود که می خواست همچین  
کاری انجام بده!

شاید من هم تو این کارها باشم، اما هیچ  
وقت با بچه ها همچین کاری رو نمی  
کردم!

اون دخترهای ۱۸ تا ۲۵ ساله هم...  
خودشون بودن که گول میخوردم و فکر  
می کردم با خارج رفتن و اعتماد کردن به  
غریبه ای که نمیشناسمش یه زندگی بهتر

دارن... چوب حماقت خودشون رو می  
خوردن...

ولی این دختر بچه ها...

سرم رو به سمت رضا که نزدیک من بود  
برگردوندم و گفتم:

- حمید طبق نقشمون خونه ی  
دخترست؟

- بله اهورا خان... این گفتار مردی نیست  
که راحت از اون دختره بگذره، تا یه دور  
باهاش حال نکنه ول کن نیست، اگه هم

منصرف شه دوباره بچه ها معتلش میکنن  
هرجور شده...

سری تکون دادم و خوبه ای گفتم.

خواستم به رضا بگم که شروع کنیم اما با  
ویپره ی کوتاه گوشیم نگاه سریعی بهش  
انداختم که دیدم پیامی برام اومده.

شماره یکی از همون بادیگارد های بود که  
پیش ایما گذاشته بودم...

پیامش رو که خوندم با عصبانیت چشم  
هام رو بستم...

آبتین ایما رو برده بود و اون ها هم هیچ  
گوهی نخورده بودن...

ولی کاری نمی تونستم کنم!

الان این بچه ها مهم تر بودن!

آیما اگه پیش آبتین یه روز میموند صدمه  
ای نمیدید، با اینکه برخلاف میل بود...

اشاره ای به رضا کردم که سری تکون داد.

چند تا از بچه ها از پشت بادیگارد های  
جلوی اون انبار در اومدن و بهشون  
شلیک کردن...

یکیشون با زرنگی خواست جاخالی بده که  
تیر به پهلویش خورد و سریع تیری به یکی  
از افراد زد.

قبل از اینکه کار دیگه بکنه با اسلحهم  
بهش شلیک کردم.



می دونستم ممکنه با سر و صدای شلیک  
گلوله ها کسایی که داخل هستن هوشیار  
باشن، ولی مهم نبود، درهر صورتی من  
موفق می شدم...

\*\*\*\*\*

"یک روز بعد"

\*از زبان آیما\*

از وقتی که ابتهین منو آورد داخل یه اتاق و  
رفت یه روز گذشت.

برخلاف انتظارم کاری باهام نداشت، یا  
مثل اون سری نمی خواست بهم تجاوز  
کنه!

اما پس برای چی آورده بودم اینجا...

خونه ی خودش هم نبود...

من اتاق های خونش رو دیده بودم...  
اینجا فرق داشت... نمیشناختم... اصلا  
نمیدونستم کجاست...

اهورا هم معلوم نبود کجاست...

ابتین همون وقتی که بهوش اومدم و با  
اینکه میدونستم ناراحت میشه اما گفتم  
اهورا میاد دنبالم گفت که سرش شلوغه  
وقت اضافه برای من نداره... تا بخواد  
بیاد هم اون کارش رو انجام میده...!

و من واقعا ترسیدم از اینکه چی میخواد  
بشه و اهورا واقعا نیاد سراغم...

اما انگار ابتین مطمئن بود که بعد از یکی  
دو روز میاد...

در رو روم قفل کرده بود، اتاق هم پنجره  
نداشت... فقط یه دست شویی و یه  
تخت و کوچیک تک نفره و ساده...

دیشب، نصفه شب بود که تو خواب  
حس کردم کسی اومد بالا سرم و ایتین رو  
دیدم...

تعجب کرده بودم اما انگار بالا سرم  
صندلی گذاشته بود و نشسته بود... و  
نگاهم میکرد تا خوابش برد...

بعضی وقت ها با خودم میگم نکنه اشتباه

کرده باشم در موردش؟

ابتین واقعا یه آدم بده؟ یا خوب؟ یه آدم

عاشقه؟ دوستم داره؟ خوشبختم میکنه

اگه قبول کنم باهاش باشم و این داستان

ها تموم بشه؟

ولی... یه چیزی مانع میشه...

یکی تو دلم میگه پس اون همه علم شنگه

و فرار برای چی بود اگه از اول میخواستی

باهاش باشی؟

یادت رفت چقدر پروا و اروین کمک کردن  
به خاطرش؟  
یا حتی اهورا؟!!

اهورا... امان از این مرد... از هر نقطه ی  
فکرم می رسیدم بهش...

کلافه دستی به صورتم کشیدم. رو تخت  
دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم.

اما در که باز شد با تعجب بلند شدم و  
نشستم.

ابتین رو دیدم که تو چارچوب در ایستاده  
بود و بدون حرفی نگاهم می کرد.

آروم به حرف او مدم و همین طور که تو  
چشم های غمگین نگاه می کردم گفتم:  
- آبتین، چیکار داری میکنی؟

چیزی نگفت و همین طور که بهم نگاه می  
کرد لبخند تلخی زد.

صداش زدم که جلوتر او مد و گفت:  
- خستم، دلم تو رو میخواد اما... انگار تو  
همچین حسی نسبت بهم نداری...

چشم هام رو محکم بستم.

غمش برام ناراحت کننده بود!

نمیدونم، شاید پیچیده و عجیب باشه  
ولی... راضی نبودم به ناراحتیش... هرچی  
نباشه یه وقتی دوستش داشتم، دوستم  
داشت، البته هنوز هم میگه داره اما...  
نمیخواستم دلیل ناراحتیش هم باشم...  
هیچ وقت.

ابتین با تمام کارهایی که کرده بود، با تمام  
رفتارها و حرفاش و با اینکه من دیگه



دوستش نداشتم اما بازهم برام مهم  
بود...

مثل دوست صمیمی ای که ازش جدا  
میشی، دیگه باهاش دوست نیستی، ولی  
هنوز حواست بهش هست...

- منم خستم...

رو به روم نشست و دستی به صورتتم  
کشید.

چیزی نگفتم که بعد از چند ثانیه بلند شد  
و بی حرف از اتاق بیرون رفت.

از ته دلم، امیدوار بودم و از خدا می  
خواستم تا خودش مواظب ابتهن باشه و  
یه زندگی خوب در آینده داشته باشه...  
بدون من... با یه دختر جدید و یه  
خانواده جدید... اما این فقط زمانی امکان  
داشت که خودش هم بخواد...

دوباره سعی کردم بخوابم اما نشد...  
ناخداگاه زدم زیر گریه... دلم پر بود...  
سنگینی می کرد.

دوست داشتم دستم رو داخل بدنم فرو  
ببرم و قبلم رو در بیارم تا شاید این

احساس غم از بین بره... ولی نمی شد...  
مثل یه مجازات میموند... یه مجازات  
سخت...

\* از زبان اهورا\*

دیروز بچه ها رو از اون انبار هر جور که  
شد آورده بودیم به یه مکان دیگه...

از اونجا که حمید فکر نمی کرد جای اونا  
رو کسی پیدا کنه افراد کمی رو گذاشته بود  
تا یک روز بعد قاچاقی اونا رو بفرسته  
جنوب و بعد هم که اون ور مرز... ولی

من هم هرکسی نبودم و آدم های خودم  
رو داشتم!

اون بچه ها رم قرار بود خود افرادم تو  
چند روز برسونن دست خانواده اشون و  
بعضی ها هم که کسی رو نداشتن میرفتن  
برای بهزیستی و پرورشگاه...

آدم خوبی نبودم، کارهایی انجام داده بودم  
که نشه این صفت رو برام گذاشت ولی...  
ادمی هم نبودم که با بچه ها کار داشته  
باشم... و براش هم دلیل داشتم...

دیشب تصمیم گرفتم اول بعد از چند روز  
یه خواب راحت داشته باشم و بعد برم  
دنبال آیما...

ولی نتونستم، هرکاری کردم فکرم سمتش  
رفت و آخر هم کل شب بیدار بودم...

دلیل اینکه سریع نرفتم سراغش و تاحدی  
خونسرد بودم این بود که به خاطر این  
بود که می دونستم از طرف ابتین صدمه  
ای بهش نمیرسه!

البته یه جایی از ذهنم نگران بودم... فقط  
نشون نمیدادم و سعی می کردم اون  
قسمت رو پنهان کنم، یا حتی بهونه  
بیارم...

سوار ماشین شدم و به راننده ام گفتم  
سمت خونه ابتین بره...

حساب اون مردی هم که بهم خیانت کرد  
و با ابتین کار کرد رو بعدا می رسیدم!

بعد از یه مدت که گذشت ماشین ایستاد  
که فهمیدم به خونه ی ابتین رسیدیم.

نفس عمیقی کشیدم و از ماشین پیاده  
شدم.

وارد خونه اش شدم و نگاه کوتاهی به  
خدمتکارها و چند تا بادیگارد انداختم و از  
پله ها بالا رفتم و به طبقه ی بالا رسیدم.

ابتین طبقه ی بالا بود و انگار منتظرم  
بود...

نگاهی بهش انداختم و همین طور که وارد  
خونش میشدم گفتم:

- اینجا نیست، نه؟

در رو بست و جواب داد:

- نه! جایی بردمش که مطمئن باشم  
حداقل به سرعت نمیتونی پیدااش کنی!

پوزخندی زد...م...

- زیادی مطمئنی؟

- چون حرفم درسته!

چیزی نگفتم و سکوت کردم.



بعد از چند دقیقه گفتم:

- کی میخوای تموم کنی ابتین؟  
نمیخوادت... بهتر نیست ولش کنی؟ این  
دختر از همون اول برای تو نبود...  
عصبی نگاهم کرد اما با صدای کنترل شده  
جوابم رو داد:

- برای من نیست؟ پس برای توعه؟  
ببین اهورا... برام یه هوس نیست که  
سریع ولش کنم، اما برای تو شک دارم که  
هوس نباشه!

البته... معلوم میشه که هوسه یا نه...

گنگ نگاهش کردم که به سمت اتاقش  
رفت و بعد از چند دقیقه برگشت... با یه  
برگه تو دستش...

برگه رو به سمتش گرفتم که اخمی کردم و  
با تعجب نگاهش کردم...

برگه آزمایش بود...

اشاره ای کرد که برگه رو از دستش گرفتم  
و رو مبل نشستم...

با باز کردن برگه شکه نگاهش کردم...

نه! امکان نداشت! این هم حتما یه بازی  
دیگه بود که ابّتین داشت راه مینداخت و  
می خواست بدونه من تا کجا هستم!

اما... اگه واقعا این راست باشه چی؟!!

اگه واقعا راست باشه حاظری باز پشت  
ایما رو بگیری اهورا...؟

اگه واقعا آیما با ابّتین بوده باشه، و الان  
هم ازش باردار باشه؟!!

نمیدونستم... واقعا نمیدونستم با خودم  
چند چندم و اگه این برگه آزمایش درست  
باشه چه تصمیمی میگیرم و باید بگیرم...

ولی میدونستم که نمیخوام ابتهن این  
دوگانگیم رو بدونه...

برگه رو رو میز انداختم و با پوزخند گفتم:  
- خب که چی؟ به نظرت الان باور میکنم  
اینو؟ من که میدونم برات کاری نداره یه  
برگه آزمایش الکی درست کردن و گول  
زدن بقیه!  
خندید و گفت:

- وقتی میدونم که تو میفهمی جعلیه چرا

خودم و تو زحمت بندازم؟

اصلا اگه باور نمیکنی که الان ایما بچه ی

من رو داره حمل میکنه بزار یه مدت

پیشم بمونه اون وقت که شکمش بالا

اومد خودت ببین...

بزارم پیشش بمونه و وقتی شکمش بالا

اومد ببینم؟

عمر...!

اگه این برگه جعلی و دروغ بود و ایما

پیشش میموند ممکن بود بعد یه مدت یه

واقعیش رو برام بیاره!

- پیش‌ت بمونه؟ بین‌تین، فکر نکن الان  
برام مهمه اگه اون باردار باشه! چه باردار  
باشه، چه نباشه، چه قبلاً باهاش رابطه  
داشتی چه نداشتی، الان اون مال منه!  
بعد از حرفم چیزی نگفت و تو سکوت  
نگاهم کرد، همین‌طور که بلند میشدم  
ادامه دادم:

- و بهتره خودت بهم آدرس رو بدی چون  
دیر یا زود خودم پیدا می‌کنم...!

بعد از حرفم خواستم برم که صدام زد.  
ایستادم و به سمتش برگشتم.

- باور کنم ازش خوشتر اومده و دوستش  
داری؟ اون هم تویی که قبلا در مورد یکی  
دیگه اینجوری می گفتی؟ فکر می کردم  
دیگه نه میخوای با زنی ازدواج کنی و نه  
عاشق کسی بشی... که باز همون داستان  
قبل پیش بیاد و از دستش بدی... هوم؟

با حرفش عصبی شدم اما سعی کردم  
خودم رو خونسرد جلوه بدم.

ابتین خوب این روی دونست که روی چی  
حساس بودم و با حرف زدن درمورد چه  
کسی حالم بهم میریزه...

نمیخواستم با سکوتم نشون بدم که  
حرف هاش درستن ولی فقط تونستم این  
رو بگم:

- آرام دیگه مرده، و برنمیگرده، من هم  
دارم فراموشش میکنم، بهتره توهم تو  
گذشته ی بقیه کند و کاو نکنی!



بعد از حرفم نذاشتم چیزی بگه و سریع تر  
از خونه اش زدم بیرون و سوار ماشین  
شدم.

هیچ خوشم نمیومد بعد از اینکه اون روز  
ابتین گفت دیگه باهم شراکتی نداریم و  
دوستش نیستم مجبور شم پشت هم  
ببینمش... اما خب، انگار سرنوشت یه  
چیز دیگه می خواست... مثل همیشه!

چندتا از دکمه های پیراهن رو کلافه باز  
کردم.

از حرف های ابتین درمورد آرام و گذشتم  
حالم بد شده بود...

گذشته چیزی بود که همیشه سعی می  
کردم ازش فرار کنم... و بهش فکر نکنم.

اما هر دفعه یه چیزی باعث یادآوری اون  
زمان ها می شد.

البته اون زمان ها همش بد نبود...!

گذشته من از حالم و مطمئن ایندم رنگی  
تر بود... اما یه روز به خودم اومدم دیدم

همه چی ازهم پاشیده و انگار که خدا تو  
سفیدی زندگیم یه لکه سیاه انداخت که  
همه جا پخش شد و زندگیم رو از اون  
سفیدی و رنگارنگی در آورد...

شاید خدا نبود... شاید سرنوشت بود...  
یا شاید هم خودم بودم... اره... بیشتر  
خودم بودم... اگه یه کم بیشتر سعی می  
کردم زندگیم رو همون طور نگه دارم...  
الان اینجوری نبودم.

یه مرد تنها با کلی سیاهی دورش!...

اما... واقعا نمی تونستم این سیاهی رو  
تبدیل به سفیدی کنم؟ با کمک یه نفر؟

ته ذهنم فوری رفت سمت ایما اما...  
سعی کردم با لجاجت پیش بزنم...

نه من دیوونه اون دختر بودم نه اون...  
پس فکرکردن بهش الکی بود... حتی یه  
کم...

اون هم الان که نمیدونم حرف های ابتین  
درسته یا نه...

\*\*\*\*\*

" یک روز بعد "

\* از زبان آیما \*

دو سه روزی بود که تو این خونه بودم.

هر وقت هم که ابتین میومد و می  
خواستم باهاش حرف بزنم و ببینم چرا تو  
این اتاق کوفتی نگهم داشته سریع می  
رفت و دستم تو پوست گردو میموند.

آدمی نبودم که زیاد بیرون از خونه برم این  
ور و اون ور اما نمی تونستم یه گوشه هم  
تو اتاق بشینم و هیچ کاری هم نباشه  
انجام بدم... اون هم بیشتر از یک روز!

اصلا نمی تونستم این وضعیت رو تحمل  
کنم و کم کم داشتم دیوونه میشدم...!

یه تلویزیون یا هرکوفت دیگه هم تو این  
اتاق نبود، فقط یه تخت... انقدر هم  
خوابیده بودم افسرده شده بودم...

همین طور داشتم تو اتاق کلافه رژه  
میرفتم و به زمین و زمان غر میزدم که در  
باز شد و ابتین اومد داخل...

نتونستم تحمل کنم و ایستادم و با صدای  
بلند گفتم:

- لعنتی منو انداختی تو این اتاق که هیچ  
گوهی توش نیست! هیچی جز یه تخت  
که یعنی فقط میتونم بخوابم تا دیوونه  
نشم...!

اصلا معنی این کار رو نمیفهمم...!

بعد از حرفم منتظر نگاهش کردم که در  
رو کامل باز کرد و گفت:

- خیلی خب، بیشتر از این هم انتظار  
نداشتم تحمل کنی...

نفس راحتی کشیدم و خواستم از اتاق  
بیرون برم که مچ دستم رو گرفت و به  
خاطر همین ایستادم...

- آیما حواست باشه که حواسم هست!  
بادیگارد گذاشتم دور و ور این خونه...  
کلافه سر تکون دادم و گفتم:  
- خیلی خب...



دستم رو ول کرد و پشت سر من از اتاق  
بیرون اومد...

با کنجکاوی به دور و بر خونه نگاهی  
انداختم...

یه خونه جمع و جور بود که البته از ابتین  
بی پروا و شلخته بعید بود...

بی حوصله بدون اینکه به جای دیگه ای  
نگاه کنم خودم رو پرت کردم رو مبل سه  
نفره که رو به روی تی وی بود...

آبتین با لبخند او مد بشینه کنارم که پاهام  
رو دراز کردم و نذاشتم بشینه... از رو  
نرفت و او مد رو مبل تک نفره رو به روم  
نشست.

از ادم های سیریش بدم میومد به  
شدت...!

نفس کلافه ای کشیدم و رو بهش گفتم:  
- تا کی قراره من رو نگه داری اینجا؟... تو  
خودت از این همه موش و گربه بازی  
خسته نشدی...؟

میفهمی نمی خوامت یعنی چی؟!... اصلا  
درک و فهمی از این جمله داری ابترین...؟

چند ثانیه گذشت که دیدم جواب  
نمیده... سرم رو کج کردم و نگاهی بهش  
انداختم...

با بی تفاوتی زل زده بود بهم و هیچ حرفی  
نمیزد!

- چیه؟! لال شدی الحمدالله...؟!!

سرش رو با تاسف تکونی داد و خودش رو  
کشید سمتم و با لحن مرموزانه ای لب  
زد:

- بهتره زیاد واس رفتن تلاش نکنی... اصلا  
فرض کن گذاشتم بری... کجا رو اخه  
داری بری؟

پیش پروا میری؟... تا کی اخه می خوای سر  
بار باشی... یا اون اهورایی که اصلا عین  
خیالش نیست که کجایی و چیکار میکنی!

تلخ حرف میزد؛ ولی حقیقت بود!

اهورا...

ینی واقعا هیچ سراغی ازم نگرفته...؟  
نه خب، نباید هم ازم سراغی بگیره، مگه  
چه نسبتی با من داره...؟

- آیما...

با صدای ابتین از فکر اومدم بیرون...  
سوالی نگاهی بهش انداختم...

- ازت میخوام باهام ازدو...

هنوز جمله ابتین تموم نشده بود که در  
خونه شکست و اهورا اسلحه به دست با  
سر و وضع نامرتب تو چهار چوب در  
ظاهر شد!

با وحشت جیغی زدم و تو جام ایستادم...

ابتین که انگار شکه شده بود... از شک  
اومد بیرون و با خشم از جاش بلند شد و  
رو به اهورا داد زد:

- تو اینجا چیکار می کنی مرتیکه...؟! با چه  
جرعتی وارد خونه من شدی...!؟!

اهورا عصبی پوزخندی زد و با نیم نگاه به

من جواب ابتین رو داد:

- گفته بودم یا خودت ادرس بده... یا

خودم پیداش میکنم!

ابتین غرشی کرد و به سمت اهورا حمله

کرد... تا اهورا خواست جا خالی بده

مشت محکم ابتین حواله صورتش شد...

- تو گوه خوردی که خودت پیداش

میکنی

بی ناموس... مگه اینجا طویلس که سرت

رو انداختی پایین اومدی تو مردک؟

اینبار اهورا هم کم نذاشت و مشت  
محمکتری حواله فک ابتین کرد...

اما ابتین سریع حواسش رو جمع کرد و با  
زرنگی زد زیر دست اهورا و اسلحه به یه  
سمت پرت شد!

احساس می کردم نفسم بالا نمیومد...

تنها چیزی که میدیدم مشت هابی بود که  
تو سرو صورت اهورا می خورد...



بارش اشک هام دست خودم نبود و  
صورت خیس اشک شده بود...

با فریاد اهورا به خودم او مدم و چشم از  
صورتش برداشتم و به جایی که ابتین با  
چاقو زده بود نگاه کردم...

از احساس ترس و نگرانی ای که داشتم  
چشم هام پر از اشک شد و دیدم تار...

نگران اهورا بودم... و همین باعث شد  
نتونن خودم رو کنترل کنم و اشک هام رو  
گونه هام ریخت...

اهورا معلوم بود که از درد نمیتونست  
زیاد حرف بزنه اما با این حال بلند محمد  
رو صدا کرد...

تو همین حین چشمم به سمت اسلحه  
خورد و حواسم جمع شد!

نمی تونستم کاری کنم اما... میتونستم  
حداقل با اسلحه ابتین رو تهدید کنم که  
بس کنه!

با این فکر سریع به سمت اسلحه رفتم و  
با ترس گرفتمش...

آبتین و اهورا حواستون به من نبود و  
هنوز درگیر بودن...

با دوتا دستم اسلحه رو گرفتم و با صدای  
لرزون گفتم:

- بسه، بس کنین، وگرنه... کاری که  
دوست ندارم انجام بدم رو انجام  
میدم...!

با حرفم هردو از حرکت ایستادن و نگاهم  
کردن.

آبتین همین طور که خون رو صورتش رو  
سعی می کرد کمی پاک کنه چاقوش رو به  
یه گوشه پرت کرد و بلند شد و ایستاد.

- آیما... بنده از زمین اون رو... خطرناکه!

اخمی کردم و اسلحه رو با هردو دستم به  
سمتش گرفتم...

- جلو نیا...

با حرفم ایستاد و کلافه و نگران صدام  
زد...

اهورا همین طور که زخمش رو با دستش  
فشار میداد با صدایی که از درد گرفته و بی  
حال بود گفت:

- آیما... مواظب باش... بزار زمین اون  
رو...!

سرم رو به مخالفت تکون دادم.

- حتما... بعدش می خواین... همو تا حد  
مرگ بزنین...

تا اومدن چیزی بگن یک دفعه محمد و  
کلی آدم ریختن تو خونه...

محمد نگاهش بهم افتاد اما سریع روش  
رو برگردوند سراغ اهورا رفت...

دست اهورا رو گرفت و سعی کرد بلندش  
کنه...

اسلحه رو پایین اوردم...

تو همین حین اهورا پوزخندی زد و رو به  
ابتین گفت:

- میبینی هم فهمیدم ایما کجاست... هم  
اینکه میرش... اینجور که معلومه امروز  
باختی!

ابتین هم کم نیورد و با نیشخند گفت:  
- تو بهتره اول سعی کنی نمیری بعد برای  
من سخنرانی کنی و از باخت حرف بزنی!  
الان شاید ایما رو از این خونه ببری بیرون،  
ولی کی میدونه در آینده هم میتونی  
مراقبش باشی یا نه...

اهورا چیزی نگفت و در سکوت بهش نگاه کرد...

بعد از چند ثانیه نگاهی به من انداخت و اشاره کرد برم بیرون...

نگاهی نگران به اون و ابتینی که خیره نگاه می کرد انداختم...

پشت سر من اهورا و محمد و چند نفر از اون آدم های مسلح هم اومدن...



ولی ابتین از جاش تکون نخورد...

فکر می کردم عصبی باشه که اهورا موفق  
شد بیاد اینجا و من رو بیره ولی اصلا  
عصبی نبود!

برعکس... خیلی هم آرام بود... و این من  
رو می ترسونند... چون معلوم بود چیزی  
تو سرش هست...

انگار که این وضعیتش آرامش قبل از  
طوفان بود...

امیدوارم که اشتباه فکر کرده باشم...  
امیدوارم...

از اون خونه که بیرون رفتیم متوجه نبود  
آدم های ابّین که می گفت شدم...

حتما ادم های اهورا حسابشون رو رسیده  
بودن...

محمد کمک کرد اهورا سوار ماشینش  
بشه خودش هم سوار شد، من هم جلو و  
سمت کمک راننده نشستم...

با نگرانی برگشتم و به صورت اهورا نگاه  
کردم که سعی می کرد درد رو نشون نده و  
بی تفاوت باشه...

نگاهم کرد و لب زد:  
- خوبم...

محمد نگاهی بهم انداخت و گفت:  
- آیما می خوام بیرمش بیمارستان... شال  
رو بردار سر کن

بعد به رو به روم اشاره کرد...

نگاهی به شال که رو داشبرد ماشین بود و  
متوجه نشدم کردم...

سری تکون دادم و شال رو از اونجا  
برداشتم و سر کردم...

بعد از یه مدتی که گذشت، محمد روبه  
روی یه بیمارستان خصوصی پارک کرد...

محمد از ماشین پیاده شد و کمک کرد تا  
اهورا بلند بشه...

به سختی از ماشین بیرون اومد و تا دم  
بیمارستان رفت...

اما وارد بیمارستان که شدیم نتونست  
تحمل کنه و آخی از درد گفت رو یکی از  
صندلی ها نشست...

پرستاری که اونجا بود این وضعش رو دید  
سریع گفت تختی بیارن تا روش دراز  
بکشه و بعد هم بیرن زخمش رو بخیه  
بزنن و چک کنن تا به اعضای داخلی  
بدنش صدمه ای نخورده باشه!

حالم بد بود از اینکه باعث این حالش من  
بودم...

صورتش خونی بود و همین طور دست ها  
و لباسش!

مطمئن صورتش به خاطر ضربه ها کبود  
هم می شد و همش تقصیر من بود!

بعد از یکی دو ساعتی که گذشت و من تو  
این تایم رو صندلی منتظر خبری از اهورا  
نشسته بودم محمد به سمت اومد و  
گفت:

- نگران نباش، شانس آورد به کلیه هاش  
آسیبی نرسیده، زیاد عمیق نبود زخمش،  
بخیه زدن و زخمش رو بستن، الان هم  
سرم بهش وصل کردن...

سری تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم.

تا حدی خیالم راحت شده بود...

- هیچ وقت، فکر نمی کردم گیر اهورا و  
ابتین بیوفتی!

با حرف محمد سرم رو بلند کردم و بهش  
نگاهی انداختم.

- خودم هم همچین فکری نمی کردم...  
اصلا... من اهورا و ابتین رو درست  
نمیشناختم، الانم نمیشناسم...  
به دیوار تکیه زد و گفت:

- اهورا آدم خوبیه، ظاهرش رو نبین،  
واقعا آدم خوبیه فقط... خودش هنوز  
نفهمیده و فکر میکنه اگه تو ظاهرش هم  
این خوب بودن رو نشون بده ضعفه...

چیزی نگفتم و فقط به زمین خیره شدم...



به نظرم خوب بودن هم یه نقطه ی  
ضعف بود و هم قوت... این روزها زیاد  
ممکنه از خوب بودن کسی سو استفاده  
بشه اما دلیل نمی شد که دیگه کسی سعی  
نکنه خوب باشه... اگه همه اینجوری  
فکر کنن، زندگی دیگه رنگی نیست...

- راستی، پرستارش گفت میتونی بری  
ببینیش...

چشم غره ای رفتم و گفتم:

- زودتر چرا نگفتی؟

- خب الان که گفتم!

پوفی کردم و از جام بلند شدم...  
به سمت جایی رفتم که اهورا بود...

نگاهی بهش انداختم، چشم هاش بسته  
بود.

رو صندلی کنار تختش آرام نشستم و  
خیره و تو سکوت نگاهش کردم...

خون های روی صورتش پاک شده بود اما  
بعضی از قسمت های صورتش زخم های  
جزئی داشت!

قطره اشکی از چشمم چکید...

هیچ وقت فکر نمی کردم بخواد من و از  
دست ابترین نجات بده و از اونجا بیاره  
بیرون!

فکر نمی کردم که حتی یه درصد مهم  
باشم تا به خودش به خاطر من صدمه  
بزنه...

- گریه می کنی؟! -

با صدای آروم و کمی گرفته ی اهورا از  
فکر بیرون اومدم سریع رو گونم دست  
کشیدم.

با صدای ارومی که انگار از ته چاه بلند می  
شد گفتم:

- نه...

- راست میگی، منم که چیزی ندیدم...!

چیزی نگفتم و فقط یکم چپ چپ  
نگاهش کردم.

اون هم فقط پوزخندی زد و نگاهم کرد.

- هیچ وقت، فکر نمی کردم بیای دنبالم...  
راستش، اگه نمیومدی هم... حق داشتی!  
من نه جزئی از خانوادت حساب میشم...  
نه دوست یا همکاری چیزی!

اما... واقعا سوپرایز شدم که یهو از اون در  
اومدی تو... نمیدونم چطوری ازت تشکر  
کنم... اینجور که معلومه تا آخر بهت  
مدیون میمونم!

- خودمم فکر نمی کردم پیام دنبالت، اما  
خب، دیدی که اومدم...

بعد از حرفش کوتاه خندید و با کمی  
شیطنت که ازش بعید بود ادامه داد:

- حالا درسته، جبران نمیتونی کنی، اما  
میتونی یه کاری انجام بدی...!  
کنجکاو و نگران نگاهش کردم و گفتم:

- چی؟

جدی شد و با همون جدیت نگاهم کرد و  
بعد از چند ثانیه گفت:

- ازت سوال میپرسم، میخوام جوابی که  
بهم میدی چیزی جز حقیقت نباشه!

- چه سوالی؟

- تو... بارداری؟!!

با حرفی که زد شکه نگاهش کردم...

من باردار بودم؟!  
ولی این... این امکان نداشت... من که با  
کسی رابطه نداشتم!

مطمئن این هم یکی از کارهای کثیف  
ابتین...

- آیما... آیما... مُردی؟!!

چقدر این مرد بی‌تربیت بود!

با حرص نگاهی بهش انداختم و جواب

دادم:

- ها... چیه؟!!

انگار بهش برخورد، چون با غیض نگاهی  
بهم انداخت و طلبکارانه گفت:

- جونت در میاد جواب یه سوال رو

بدی...؟!!

جون عمت درمیاد مرتیکه غرغرو...!!

فقط یه کم گذشته بود از تعریف کردنم

ازش ها...



ولی در جواب اهورا گفتم:  
- چی... کدوم سوال؟

نگاهی پوکری بهم انداخت که سوالش  
یادم اومد...

-ن... من مطمئنم این هم یکی از بازی  
های ابتین... من... من باردار نیستم!

احساس کردم با پایان حرفم نفس راحتی  
کشید...

ولی با شدت برگشت سمت و با شک  
پرسید:

- ولی... اون روز رو یادته؟ که تو خونه ی  
ابتین بودی و می خواستی هرطور شده  
سریع از خونش بری بیرون و من هم  
اونجا بودم؟

سری تکون دادم که ادامه داد:

- اون روز من به ابتین گفتم خودش رو  
کوچیک نکنه وقتی تو نمیخوایش، اما  
قبول نکرد و بهم یه چیزایی گفت، و این  
هم گفت که تو هنوز دوستش داری... و  
اون روز باهات رابطه داشته!

اب دهنم رو قورت دادم و سر به زیر  
انداختم.

سخت بود درمورد رابطه ام با ابتین و اون  
روز با اهورا حرف بزنم...

اهورا آرام و با ناباوری گفت:  
- درسته؟ دوستش داری هنوز؟

سر بلند کردم و لب هام رو رو هم  
فشردم، با صدای پر بغض گفتم:

- دوستش ندارم، فکر می کردم نمیتونم  
احساسی که نسبت بهش دارم رو سرکوب  
کنم ولی... با کارهایش نمیتونم دیگه  
عاشقش باشم!

- اون... رابطه... درست گفته؟

- اره... بهم... تجاوز کرده بود و من هم  
هیچ کاری نتونستم انجام بدم... هیچی!

بعد از حرفم ناخودآگاه بغضم شکست...

اهورا دستم رو گرفت و من رو اروم به  
سمت خودش کشید که تو بغلش رفتم...

هیچی نگفتم و فقط گریه کردم، به این  
آغوش نیاز داشتم...

\*اهورا\*

نمیدونم چرا اما، یکم خیالم راحت شد  
که نه بارداره و نه اون رابطه اش با ابتین  
از روی میل و خواست خودش بوده!

انگار الکی الکی یه حس های ریزی داشتم  
نسبت بهش پیدا می کردم... و این باعث  
تعجبم میشد.

با فین فین ایما نگاهم به سمتش کشیده  
شد.

نوک بینیش قرمز شده بود.

نیشخندی زدم و به سرخی بینیش اشاره  
کردم.

- شبیه این میمونایی شدی که بینیاشون  
سرخه...!

در عرض نیم ثانیه چشم های سبزش  
اندازه گردو شد و بعد اخم ریزی کرد...

قشنگ معلوم بود داشت حرص می خورد  
و پوست لباس رو هم می کند...

برام عجیب بود ک اینبار جواب نداد!

اما خیلی طول نکشید که جواب سوالم  
رو گرفتم چون ایما با دست ضربه ای به  
پهلوم زد که پهلوم درد شدیدی گرفت و  
پشت بندش صدای ایما بلند شد:

- احمق... اینو زدم تا یاد بگیری چجوری با  
من حرف بزنی... مرتیکه چلاق، قرار

نیست چون بهم کمک کردی جوابت رو  
ندم...!

آخی از درد گفتم و با خشم به آیما نگاه  
کردم...

بعد از چند ثانیه خودش هم با ترس زل  
زده بود به پهلو...

رد نگاهش رو دنبال کردم...

مثل اینکه زخمم سر باز کرده بود خون  
میومد... بانداژ و تیشرتی ک تنم بود  
خونی شده بود...



کلافه آیما رو نگاه کردم که دیدم دوباره  
داره گریه میکنه...!

اینم که اشکاش تمومی نداشت... پوف...

با صدای بلند محمد رو صدا زدم... انگار  
فالگوش وایستاده بود... چون سراسیمه  
اومد داخل و با بهت گفت:

- زدت؟! -

با غیض نگاهش کردم و جواب دادم:  
- من بعدا حساب تورو میرسم...! حالام  
گمشو برو بگو یکی بیا اینو جمعش کنه.

با حرفم سری از اتاق بیرون رفت و دوباره  
با پرستاری اومد...

پرستار هم سریع زخمم رو باز بخیه زد و  
باندازارم رو عوض کرد و پشت سرهم  
ترکید کرد که مواظب باشم دوباره باز  
نشه که دردسر میشه!

آیما و محمد هم تو این مدت ایستاده  
بودن و تو سکوت نگاه می کردن.

بعد از رفتن پرستار نگاهی به محمد کردم  
و گفتم:

- سریع برو کارای ترخیص رو انجام بده!

اول خواست چیزی بگه اما فقط باشه ای  
گفت و از اتاق بیرون رفت.

آیما شبیه یه بچه کوچولوی خطا کار یه  
گوشه وایستاده بود و زیر چشمی بهم  
نگاه می کرد...

یاد لحظه ای افتادم که بعد از کارش  
داشت چجوری گریه می کرد...

لبخندی بهش زدم که انگار دید چون  
تندسرش رو بلند کرد و با تعجب نگاهم  
کرد...

لبخندم رو جمع کردم و اخمی بهش  
کردم... با دیدن اخم لباشو برچید و باز  
چشم هاش پر از اشک شد...!

اینبار نوبت من بود که تعجب کنم.

با اومدن دوباره ی محمد به اتاق نگاهم  
به سمتش رفت.

- ترخیص شدی اهورا خان...-

سری تکون دادم که به سمتم اومد و  
کمک کرد بلند بشم...

با کمک محمد از بیمارستان بیرون اومدیم  
و سوار ماشین شدیم.

آیما هم سوار ماشین شد و جلو نشست.  
اما چیزی نمی گفت و ساکت بود... من  
هم زیاد سعی نکردم باهاش حرف بزنم...

نگاهی به محمد کردم و آرام گفتم:

- محمد حواست باشه، ممکنه ایتین  
بخواد به حمید بگه تو از ادمای منی!  
- حواسم هست...

خوبه ای گفتم...

محمد تا خونه ام باهام اومد و کمک کرد  
تا اتاقم برم و بعدش رفت.

من هم چشم هام رو روهم فشردم و سعی  
کردم بخوابم و موفق هم شدم.

\*\*\*\*\*

از خواب که بیدار شدم نگاهی به ساعت  
دیواری اتاق انداختم.

دو، سه ساعتی بود که خوابیدم...

توی خونه بوی غذا پیچیده بود...

خواستم از رو تخت بلند شدم تا ببینم  
چخبره که آیما با یه سینی غذا تو  
چارچوب در ظاهر شد...

با دیدنم سرش رو پایین انداخت و سینی  
رو کنار میز عسلی گذاشت...

نگاهی به سینی انداختم... هوم...  
ماکارونی بود... خب، انگاری یکی  
میخواست اینجا با آشپزی کار اشتباهش  
رو جبران کنه!

- ببخشید که... باعث شدم بخیه زخم  
دوباره باز بشه...

با حرف ایما نگاهی بهش انداختم،  
ناخودآگاه خندم گرفته بود وقتی میدیدم



با اون چشم های سبزش این جوری نگاهم  
می کرد...

- نظرم عوض شد... بیشتر با اون چشم  
های سبزت مثل یه گربه ای!

با حرفم اول تعجب کرد، اما بعد اخمی  
کرد و همین طور که زیر لب غر غر می  
کرد تند از اتاق رفت بیرون...

با خنده به سینی نگاه کردم... غذا درست  
نکردنم بلد نبود... الان بجای سوپ یا یه

چیز مقوی رفته واسه من ماکارونی درسته  
کرده!

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به  
خوردن...

نه انگاری دست پختش خوب بود... با  
اشتهای بیشتری بقیه غذام رو خوردم.

بعد از اتمام غذام از جام بلند شدم که  
زخمم درد شدیدی گرفت... با عصبانیت  
فحش رکیکی نثار ابتین کردم.

خم شدم تا سینی رو بردارم از رو عسلی  
که آیما سراسیمه اومد تو اتاق...

- چیزی شده...؟ چرا داد زدی...؟ خیلی  
درد داری...؟ می خوای زنگ بزنم محمد  
بیاد...؟ مسکن بیارم بخوری...؟

همینطوری مثل جت داشت سوال  
میپرسید و اجازه حرف زدن بهم نمیداد.

برگشتم سمتش و خواستم صدایش بزنم  
که با دیدن قیافش شوکه شدم...

تو یه دستش ته دیگ ماکارونی بود و اون  
یکی چنگال... دور دهنش هم نارنجی شده  
بود...

یه لحظه یاد ارام افتادم... همینجوری  
موقع ماکارونی خوردن کثیف کاری میکرد.

نمیدونم چم شد ولی ناخودآگاه سر آیما  
داد زدم:

- این چه وضعشه... دختره دهاتی...  
خونم رو به گند کشیدی... برو جمع کن  
خودت رو!

## اشتباه کردم!

میدونستم بدترین اشتباه رو کردم... شاید  
آبتین راست میگفت... من خودم باعث  
میشم بقیه ازم دوری کنن!

آیما با چشم های معصومش که باز پر  
اشک شده بود نگاهم کرد و خیلی اروم  
بدون هیچ حرفی رفت...

قلبم تیر کشید.. انگار یکی فشردش...

لعنتی... نباید این حرف رو میزدم!

فریادی از خشم زدم و سینی رو پرت کردم  
سمت دیوار... صدای شکستن ظرف ها  
بلند شد... ولی نه که ارومم نکرد... بدتر  
هم شدم!

عصبی سویچ موتورم رو برداشتم و از  
اتاق زدم بیرون...

آیما رو مبل دراز کشیده بود و هندزفری  
تو گوشش بود...

شاید آگه جوابم رو میداد اینقدر عصبی  
نمیشدم... ولی...

زخمم سوزش گرفته بود... اهمیتی ندادم  
و رفتم بیرون از خونه و سمت پارکینگ...  
پله ها رو تند اومدم پایین که درد بدی تو  
پهلوم پیچید.

سوار موتور شدم و از پارکینگ خارج  
شدم.

راه افتادم سمت جایی حداقل یک ذره  
آرامش توش پیدا کنم!

\*\*\*\*\*

نمیدونم ساعت چند بود.

مستِ مست بودم هیچی حالیم نبود!

انگار زخمم باز سر باز کرده و خون

میومد... ولی یادم نمیاد... چرا؟!!

همش چهره آیمای میومد جلو چشمم... و

آرامی که انگار از دستم ناراحت بود...

نگاهی به دور و بره باغ انداختم... همه جا

تاریک بود. ولی من به هر طرف که نگاه

میکردم پسرک سه ساله ام رو میدیدم که



تازه شروع به راه رفتن کرده بود و با شوق  
و هیجان راه میرفت...

آرامم رو میدیم که با لبخندی که مثل  
اسمش اروم بود نگاهم میکرد...

...

و چشم های سبز دختری که تازه داره  
خودش رو تو دلم جا میکنه...  
یه حس ناشناس دارم بهش...  
یه حس ممنوعه!...

**\*از زبان آیما\***

**چند ساعتی میشد که اهورا از خونه زده  
بود بیرون.**

**من هم غمگین و حیرون همین طور  
مونده بودم.**

**اخه چیزی نگفته بودم... یا کاری نکرده  
بودم که عصبی بشه اما... اون انگار فقط  
داشت عصبانیتش رو سرم خالی می کرد...**

کاش کسی بود که بهش تکیه می کردم،  
اگه بود، الان یه مرد غریبه نمیتونست  
اینجوری سرم داد بزنه و تحقیرم کنه!

البته منم نمی تونستم چیزی بگم...  
بالاخره داشتم تو خونش زندگی می  
کردم... هرچند کوتاه... اما نمیخواستم  
تو خونش بخورم و بخوابم و بهش بی  
احترامی هم بکنم... بی احترامی اون هم  
نمی تونستم تحمل کنم... ولی... چاره چی  
بود؟

نه مادر پدری داشتم که حمایت کنن یا  
حداقل بتونن راه درست رو بهم نشون  
بدن، و نه برادر و خواهری...

تنهای تنها بودم... از دار دنیا فقط یه پروا  
رو داشتم که همون هم زیادی بهم کمک  
کرده بود.

اشک هام رو پاک کردم و گوشیم رو  
گرفتم.

دلم میخواست با پروا حرف بزنم.

فقط اون بود که به حرف هام انقدر  
گوش میداد تا خالی بشم به جای اینکه  
اون هارو بریزم تو خودم...

شماره پروا رو گرفتم که بعد چند بوق  
صدای خوشحالش تو گوشی پیچید...

- الو، آیما...؟

لبخندی زدم و گفتم:

- سلام...

- سلام دختر... تو اخه چیکار میکردی که  
یه زنگ نزدی بهمون؟ میدونی چقدر من  
و اروین نگران شدیم؟ زنگ هم زدم

جواب ندادی... ترسیدم بیشتر زنگ بزنم  
عاصی شی یا ناراحت بشی...  
- دیوونه... برای چی ناراحت بشم از زنگ  
زدنت اخه...

چیزی نگفت و فقط سکوت کرد.

من هم منتظر موندم تا چیزی بگه...

- پیش اهورایی؟ خودش هم الان  
اونجاست؟

- نه، بیرونه... راستی، راستش یه اتفاقی  
افتاد...

با گفتن حرفم هول زده گفت:

- چی؟! -

- راستش، ابتین من رو از خونه ی اهورا  
باز پیش خودش برد، بیهوش کرد باز...  
بعد... چند روز تقریبا اونجا بودم کاری  
هم باهام نداشت اهورا هم اومد دنبالم

و...

پروا حرفم رو ترسیده قطع کرد و سریع  
گفت:

- آبتین واقعا کاری نداشت بهت؟ اهورا و  
ابتین همو دیدن دعواشون نشد که؟ ابتین  
چطوری راضی شد باز بری؟

اسمش رو با تشکر صدا زدم...

- صبر کن خواهر من بگم... نه ابّتین کاری  
باهام نداشت... فقط، اون اخرا یه چیزایی  
میگفت اما زیاد مهم نبود، همون حرف  
های همیشه... با یکم تغییر... اهورا و  
ابّتین هم... خب... درگیر شدن... از دعوا  
گذشت یه جورهایی...

- وای... خدایا... خودت که چیزیت  
نشد؟!

- نه... نگران نباش

\*از زبان اهورا\*



سوز سردی میزد بهم...

بدون توجه به ماشین هایی که دو طرفم  
بودن گازی به موتور دادم و از بین ماشین  
ها رد شدم...

\*\*\*\*\*

کلید رو انداختم رو قفل و در رو باز کردم  
و وارد شدم...

آیما رو مبل خوابش برده بود...

کلافه نگاهی بهش انداختم و رفتم  
نزدیکش. رد اشک رو صورتش معلوم  
بود؛ زانو زدم و کنارش نشستم.

با پشت دستم صورتش رو نوازش کردم...

پوستش مثل یه نوزاد لطیف بود!

سرم رو بردم جلو و بوسه ای رو گوشش  
زدم.

یعنه لباسش رفته بود کنار و گردنش در  
معرض دیدم بود.

سرم رو سمت گردنش بردم و پوستش رو  
بین لب هام گرفتم و مکیدم...

دیگه کنترلی رو خودم و حرکاتم  
نداشتم...!

صورت و گردنش رو غرق بوسه کردم...  
نفس هاش تند شده بود... سرم رو بلند  
کردم و خیره به لب های خواستنی و  
برجستش شدم...

یه حسی بهم میگفت جوری لب هاش و  
بمکم و گاز بگیرم تا آبتین بفهمه این دختر  
دیگه مال اون نیست...!

بلاخره حسم پیروز شد و مک محکمی به  
لبش زدم...

تو خلسه ی شیرینی بودم ک حس کردم  
آیما هم داره منو میبوسه...!

با این حرکت ایما احساس کردم یه حس  
قدیمی و غریبه بهم دست داد.

گازی از لبش گرفتم و دستم رو بردم لای  
موهایش.

میخواستم جوری به خودم فشارش بدم  
که تو وجودم حل شه!

از هم جدا شدیم و نفس عمیقی کشیدیم.

آیما مثل یه جوجه گنجشک نفس نفس  
میزد.

لبخندی بهش زدم و به چشم های سبز  
خمارش نگاه کردم.

یه حس ناشناسی تو چشم هاش بود...  
انگار عذاب وجدان و یا دلشوره داشت...

باز خم شدم سمتش و خواستم ببوسمش  
که اسمم رو صدا زد... شنیدن اسمم از  
زیبونش رو دوس داشتم ولی... چرا...؟!!

- اهورا... -

همینطور که لب هام مماس لب هاش  
بود بی اختیار و مثل تمام کارها و حرکات  
امشبم که خودم هم دلیل درستی برایش  
نداشتم، جواب دادم:

- جانم...؟!!

دستهایش رو گذاشت رو قفسه سینم و  
سمت عقب هولم داد...

- بهتره... بهتره تمومش کنیم... تو الان  
مستی...

اره مست بودم.. ولی اون حس شیرینی ک  
موقع بوسیدنش بهم دست داد هم از رو  
مستی بود؟!!

باز هم توجه ای بهش نکردم و مچ دست  
هاش رو گرفتم و خم شدم سمت گردنش  
و باز مکی بهش زدم...

پوستش قرمز شده بود.

مطمئنن جای تموم گازها و مک های ک  
از گردنش و قفسه سینش گرفتم کبود  
میشه...!

احساس کردم رو صورتم که چسبیده به  
گونه آیما بود یه قطره اب چکید.



سرم رو بلند کردم و به آیما نگاه کردم.

چشم هاش رو بهم فشرده بود و  
همینطور شر شر از چشم هاش اشک  
میومد...

اخمی کردم و با دستم اشک هاش رو پاک  
کردم...

- آیما... چیشده؟ چرا اینجوری میکنی تو  
دختر...؟!!

جوابی نداد ولی شدت گریه کردنش بیشتر  
شد...

دوباره صدایش زدم که با چشم های اشکی  
بهم نگاه کرد و گفت:

- اهورا... من... مثل دختر های خراب  
میمونم!...

با بهت نگاهش کردم که هق هقی کرد و  
ادامه داد:

- چرا همه دستمالیم میکنن... چرا  
نمیتونم به کسی پناه ببرم ک من رو واسه  
تن و بدنم نخواد!...

چی می گفت این دختر... یعنی برداشتش  
از کار من این بود؟!!

از روش بلند شدم و اون هم بلند کردم.

تو بغلم فشردمش و اروم گفتم:

- واقعا این طوری فکر می کنی؟

- اره...!

با جوابش چشم هام رو محکم رو هم

فشردم.

حتما فکر می کرد من هم مثل ابتینم، و  
فقط به خاطر این که با ابتین لج کردم  
میخوام باهاش س...ک...س کنم...

شاید یه کم به خاطر همین بود، به خاطر  
این که به ابتین پیش خودم ثابت کنم که  
آیما برای اون تیسست، و نمیتونه در آینده  
هم برای اون باشه!

ولی... ولی همش به خاطر این نبود...!

آیما هنوز تو بغلم گریه می کرد.

دستم رو نوازش بار پشتش کشیدم و  
آروم گفتم:

- شاید مست باشم، ولی کارم از مستی  
نیست... به خاطر بدنت نمیخوام باهات  
بخوابم... نگران نباش...

سرش رو بلند کرد و گفت:

- دروغ... دروغ میگی! حرفت درست  
نیست... آگه به خاطر بدنم نیست پس  
به خاطر چیه؟!!

دستم رو نوازش گر رو صورتش کشیدم و  
اشک هاش رو پاک کردم.

سرم رو به جلو خم کردم و بوسه ای به  
لب هاش زدم.

خودم رو کمی عقب کشیدم و گفتم:  
- دیگه گریه نکن... من اگه میخوام  
بدون اجازت کاری کنم قبلا میتونستم...  
الان هم میتونم... ولی نمیخوام تو راضی  
نباشی و به همچین چرت و پرت هایی فکر  
کنی... پس پاشو برو تو اتاق...

خشک شده نگاهم کرد...

- یعنی... یعنی کاری باهام نداری...؟

ناخودآگاه خندم گرفت.

- آگه زودتر نری فکر نکنم بتونم خودم رو  
کنترل کنما!

با حرفم سریع از جاش بلند شد و وارد  
اتاق شد و در هم بست.

\* از زبان آیما \*

صبح که از خواب بیدار شده بودم اهورا  
نبود...

البته خودمم ترجیح میدادم صبح  
نمیبنمش، راستش خجالت می کشیدم به  
خاطر دیشب.

دیشب با کاراش سوپرایزم کرده بود...!

هیج وقت فکر نمی کردم باهام معاشقه  
کنه، یا به ذهنیت و خواستم نسبت به  
کاراش و خودش توجه نشون بده و  
نظرش رو عوض کنه...



راستش وقتی می بوسیدمش یه احساس خاصی داشتم اما این فکر که تو مستی و فقط به خاطر مست بودن اومده سراغم تا باهام س... ک... س کنه بیش از اندازه ناراحتم می کرد.

اون هم وقتی کنار کشید و گفت برم یه جورهایی بهم نشون داد با ابتین فرق داره...

با ابتینی که با تجاوزش و درخواست های متداولش برای رابطه بهم نشون داده بود

این مورد خیلی براش اهمیت داره... حتی  
شاید بیشتر از خواسته ی من...

نزدیک های بعد از ظهر بود...

غذا درست کرده بودم و تازه میخواستم  
بخورم که صدای در که باز میشد بلند  
شد...

ترسیده از جام پریدم و با نگرانی از  
آشپزخونه بیرون رفتم و به در ورودی نگاه  
کردم.

اهورا بود...

با تعجب و خشک شده نگاهش می کردم.

اهورا که هیچ وقت این موقع ها نمیومد،  
حتی تو این چند وقت هم که پیشش  
بودم ممکن بود یه روز کامل نیاد.

اهورا نگاهی بهش انداخت و گفت:

- چیزی شده؟ چرا خشکت زده؟

با مکث گفتم:

- هیچی... فقط... اخه میدونی، ندیده  
بودم این موقع ها بیای خونت... یکم  
تعجب کردم، همین.

همین طور که به سمت اتاقش می رفت  
گفت:

- حوصله ی کار کردن نداشتم امروز...

من هم شونه ای بالا انداختم و بعد از  
اینکه غذا رو تو طرف ریختم، رو صندلی  
نشستم.

خواستم شروع به خوردن کنم که  
یکدفعه اهورا از پشت سرم گفت:

- هی، من چی؟

دوباره با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- میخوری؟!

همین طور که سر تگون میداد، خودش  
ظرفی برداشت و رو میز گذاشت.

خودش هم رو صندلی رو به رویم  
نشست و بعد کشیدن غذا شروع به  
خوردن کرد.

این طور که معلوم بود تصمیم گرفته بود  
من رو پشت هم سوپرایز کنه!

## \* آبتین \*

- یعنی چی...؟! ها...؟! یعنی چی که اهورا  
همه جنسا رو مال خودش کرد...! مگه  
من به توی نفهم نگفتم زودتر از اون برو  
بخرشون مرتیکه...!

- اقا... اقا آبتین بخدا من زودتر از اهورا  
خان رفته بودم، ولی ایشون مبلغ بیشتری  
رو پیشنهاد دادن...

- خفه شو... فقط خفه شو... بعدا  
حساب تو رو هم میرسم... ولی فعلا باید  
یه درس درست و حسابی به این اهورا  
خانتون بدم!

با اعصاب داغون تماس رو قطع کردم و  
گوشی رو پرت کردم رو عسلی...

هه، کار بلد نیستن بهونه میارن، اهورا  
خان جنس هارو خریدن چون مبلغ  
بیشتری پیشنهاد دادن، به یه ورم که  
مبلغش بیشتر بود، پس شما اونجا چه  
گوهی می خورین!...

دستی به موهام کشیدم لیوان آبی از میز برداشتم.

همین طور که راه میرفتم زیر لب گفتم:  
- یا باید تو کارهام دخالت کنه و برینه  
توش، یا هر سری تو رابطه ام با ایما  
دخالت کنه!

خب بشین سر کار و زندگی خودت دیگه!  
اون سری که چاقو خورد آدم نشد انگار...

این بار باید یه درس درست و حسابی  
بهش بدم...



از مادر زاده نشده کسی که بخواد پا رو دُم  
من بزاره...!

با چیزی که تو ذهنم بود شماره شخص  
مورد نظرم رو گرفتم...

\*\*\*\*\*

خبر رسیده بود حمید باز داره یکارایی  
میکنه...

از وقتی که اهورا دخترشو فراری داده بود  
مثل یه گفتار گرسنه دنبال یه سرنخ می  
گشت تا پوزش رو بزنه زمین...

البته خب به منم پیشنهاد همکاری داد...  
هوم، حیف میشه ردش کنم!

اهورا با گرفتن آیما از من کار خیلی  
اشتباهی کرد.

ولی بازم آیما مال منه... اینبار نشد، ولی  
دفعه دیگه آیما حتما بچه من رو به دنیا  
میاره.

می تونستیم زندگی خوبی داشته باشیم،  
بدون جنگ و جدل، اما... این انتخاب  
خود ایما بود که بزور مال خودم کنمش...

یاد اون روز افتادم که به خاطر اون  
اهورای عوضی روم اسلحه گرفته بود...

حتما این کارش رو تلافی میکنم...!

ایما مال منه...!

حق منه...!

و هیچ کس هم نمیتونه اون رو ازم بگیره!

**\*از زبان ایما\***

بعد از خوردن ناهار و جمع و جور کردن  
آشپزخونه گوشتی اهورا زنگ خورد.

اون هم از اون موقع تا بیست دقیقه  
بعدش همین طور داشت حرف می زد.

یه لحظه یاد این دخترها افتادم که  
دوستشون بهشون زنگ می زنه و کمترین  
زمان صحبتشون نیم ساعته!

البته مطمئنن اهورا به خاطر کارش بود؛  
وگرنه نمیخورد بهش دوستی داشته باشه  
یا اصلا بخواد با کسی بیست دقیقه، نیم  
ساعت، تلفنی حرف بزنه.

نفس عمیقی کشیدم و از آشپزخونه بیرون  
اومدم.

اهورا نگاهی بهم انداخت...

یه لحظه یه لبخند ریز هم زد اما انقدر  
سریع جمعش کرد و جواب فرد پشت  
خط رو داد که خس کردم اشتباه دیدم!

شونه ای بالا انداختم و به اتاقم رفتم.

خودم رو، رو تخت پرت کردم و بعد از  
مدتی خواب مهمون چشم هام شد...

\*\*\*\*\*

تو خواب حس کردم دستی داره موهام رو  
نوازش میکنه.

حال باز کردن چشم هام رو نداشتم...

اما با بوسه ریزی که رو لبم زده شد،  
ناخودآگاه چشم هام رو آروم باز کردم و  
چشم تو چشم اهورا شدم.

با تعجب نگاهش کردم.

این بار که مست نبود؟! بود؟! پس چرا...

آروم فکرم رو به زبون اوردم:

- مستی؟!!

با چشم های خمارش نگاهم کرد و  
نیشخندی زد...

- خوبه خودت هم قبول داری چندان  
مالی نیستی که تو هوشیاری بیام سمت و  
فقط تو مستی میام...

خیلی بیشعور بود نه؟!!

داشتم با حرص لبم رو میجویدم که باز  
نگاهش کشیده شد سمت لب هام...



تا خواستم عکس العملی نشون بدم و از  
جام بلند شم.. دوباره لب های اهورا قفل  
لب هام شد...

جوری مک میزد و گاز های زیر میگرفت  
که انگار داره خوشمزه ترین چیز دنیا رو  
میچشه...

نفس کم آورده بودم دیگه... هرچی هولش  
میدادم یه ثانتم تکون نمیخورد...!

گاز محکمی از لبش گرفتم که صدای  
اخش بلند شد!

سرش رو آورد عقب و میرغضب نگاهم  
کرد.

- چته وحشی... خوبیم بهت نیومده...

نفس زنون جوابش رو دادم:

- وحشی عمته مرتیکه... چیه از دیشب

تاحالا هی تو حلق منی... بکش بیرون

دیگه...!

با تموم شدن حرفم تازه متوجه سوتیم

شدم.

زیر چشمی بهش نگاه کردم.

شیطنت تو چشم هاش بیداد میکرد ولی  
به روی خودش نمی آورد...

- هنوز نکردم توش که بکشم بیرون...!

حدس میزدم چنین چیزی بگه...

بی حیایی اهورا بهم ثابت شده بود...

چیزی نگفتم که بیشتر از این سوتی بدم و  
اون هم دستم بندازه.

از جام خواستم بلند شم که اهورا دوباره  
نذاشت و فشاری به شونه هام وارد کرد  
که مجبوری نشستم.

اما اخمی کردم و گفتم:  
- چته؟! این کارا یعنی چی!؟!

چیزی بهم نگفت... فقط نگاهم کرد...

حرصم گرفته بود از اینکه این چند هفته  
این شکلی شده...

حس می کردم داره دستم میندازه و مثل  
یه اسباب بازی شدم براش، دارم  
سرگرمش میکنم.

با این فکر بیشتر عصبی شدم.

همین طور که تو چشم هاش نگاه می  
کردم گفتم:

- داری بازیم میدی؟!!

با این حرفم انگار نتونست دیگه چیزی

نگه، چون سریع گفت:

- چی میگی؟ بازی چیه؟ چرا یهو فکر های

چرت و پرت به ذهنت می رسه؟

وقتی دید چیزی نمیگم و فقط با بغضی که

تازه شکل گرفته بود نگاهش می کنم،

نزدیکم شد و همین طور که بوسه ی

ریزی به لاله ی گوشم و گردنم می زد

گفت:

- من اگه می خواستم کاری کنم، بازی کنم

باهات، وقت زیاد داشتم...

خودم رو عقب کشیدم و ازش دور کردم.

- پس این رفتارها ت چیه؟ یا داری با من بازی می کنی، یا میخوای... یا می خوای یه جوری به ابتم ثابت کنی برنده ای... غیر از این دیگه چی میتونه باشه؟ ها؟

فکر می کردم جوابم رو میدی، اما نداد...

فقط از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت...

نمی فهمیدم چرا جواب درست حسابی  
بهم نمیده...

حدس زدن فکر بقیه برا راحت تر حدس  
زدن فکر اهورا بود؛ اصلا نمیفهمیدم چی  
تو ذهنش میگذره!

اهورا

کلافه از اتاق ایما زدم بیرون و وارد اتاق  
خودم شدم...



با یه حرکت تیشترتم رو از تنم کندم و پرت  
کردم یه گوشه و خودم رو انداختم رو  
تخت.

نمیدونستم چرا اینجوری میکنم...

خودمم معنی کارها و حرکاتم رو  
نمیدونستم...

وقتی پیش ایما بودم همش دلم  
میخواست بغلش کنم و ببوسمش!...

از رو هوس نبود... بودن کسای خیلی  
بہتر از ایما، ولی کششی نسبت بہشون  
نداشتم...

شاید ہم ایما راست می گفت، و فقط  
میخواستہم بہ ابترین ثابت کنم من برندہ  
شدم...

نمیدونم...

واقعا ہیچی نمیدونم...

تنہا چیزی کہ میدونم اینہ کہ حس من بہ  
ایما یہ چیز ممنوعس... ہرکی راہش با

من یکی بشه اخرش مثل پسر و آرام  
میمیره...!

نفسم رو با شدت بیرون دادم و چشم  
هام رو بستم ک شاید یکم خوابم بیره...  
ولی امان از این دل زیون نفهم...

همش اون صحنه ای ک آیما هم داشت  
می بوسیدم جلو چشمم بود... و اون  
حس ناشناخته...

شاید بشه بهش گفت لذت، هیجان، یا  
هرچیزی...

اما...

من حتما یه بارم که شده، مزه این موش  
کوچولو رو میچشم...!

\* از زبان آبتین \*

با چشم های خمار نگاهی به دختر رو به  
روم انداختم...

همینطور که داشت با اهنگ عربی کمر و  
باسنش رو میلرزوند اومد سمتم...

نگاهم رو سمت باسن گرد و پرش  
کشوندم...

وسوسه انگیز بود...

با لبخند شهوتناکی ذره ای از محتوای  
سرخ جام رو خالی کردم رو سینه برهنه  
ام...

با ریتم اهنگ، خم شد سمتم و با زبونش  
تموم شراب هاپی که رو سینم سرازیر شده  
بودن رو لیس زد.

سرش رو نزدیک گردنم آورد و بوسه ی  
خیسی زد...

کم کم همین طور پایین اومد و وسط  
پاهام نشست...

نگاهی بهم انداخت و وقتی دید بهش  
اجازه دادم دکمه و زیپ شلوارم رو اروم  
آروم باز کرد و پایین کشید.

نیشخندی بهش زدم و با دستم موهایش  
رو گرفتم کشیدم.

سرش رو آورد بالا و با شهوت نگاهم  
کرد...

- میدونی اونجور که می خوام نباشه پارت  
می کنم!...

با تکون دادن سرش حرفم رو تایید کرد...

با عشوه دستش رو دور آلت‌م حلقه کرد و  
نزدیک دهنش برد.

بوسه ای روی ک\*رم زد و سرش رو با  
زبونش خیس کرد.

بعد از مدتی ساک زدن، بهش اشاره کردم  
لباس هاش رو در بیاره...

ایستادم و یه اسنیک محکم زدم به کو\*  
نش که اخ پر لدتی گفت...

برگردوندمش و سرک\*رمو با سوراخ  
ک\*نش تنظیم کردم و بدون هیچ نرمشی  
نصفش رو واردش کردم...



جیغی پر از درد کشید و فحش رکیکی بهم  
داد که با شدت موهاش رو کشیدم و  
محکم تو کو\*ش تلمبه زدم.

بعد از مدتی، دیگه داشتم به اوج  
میرسیدم ک صدای زنگ گوشیم بلند  
شد.

ولی خودم مهمتر بودم...!

شدت تلمبه ها رو بیشتر کردم و از پشتش  
یکی از سینه هاش رو تو مشتم گرفتم و  
محکم فشردمش...

با آه عمیقی ارضا شدم و کل ابرم رو توش  
خالی کردم...

دوباره صدای گوشیم بلند شد که کلافه از  
رو میز برداشتمش و نگاهی بهش  
انداختم...

شماره رو نمی شناختم...

نگاهی به دختره که رو مبل کاناپه ولو شده  
بود کردم و با اخم گفتم:

- سرویست رو دادی کارت تموم شد،  
زودتر گمشو!

اول خواست چیزی بگه اما آخر سر از  
جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون...

همین طور که به سمت حموم می رفتم  
گوشی رو جواب دادم که صدای حمید تو  
گوشی پیچید...

- به به، آبتین خان، میبینم یه مدته که  
خبری ازت نیست...

اخمی کردم...

هیچ وقت از این مرد خوشم نمیومد...  
قابل اعتماد نبود... اصلا!

نه می شد باهاش دوست شد و نه  
دشمن...

اگه مراقب نباشی یه ضرری حتما ازت  
بهت میرسه!

- شاید تو خبری ازم نداری...

خنده ای کرد و اخمم بیشتر شد...

- شاید... بالاخره شما دوتا عادت دارین

کارهاتون رو یواشکی پیش ببرید!

- منظورت...

- اره، منظورم اون دوستت اهورا خانه،

البته شنیدم دیگه باهم رفیق نیستین؟

درسته؟

- درست یا غلط بودنش چه سودی برای

تو داره؟!!

- سود که برای من داره، ولی بیشتر از من

به خودت سود می رسه!

- از مقدمه چینی خوشم نمیاد... اصل

حرفت رو بهم بگو...

- اصل حرفم رو که همیشه از پشت گوشی

گفت، امروز بیا خونم... اونجا بهت

میگم...

نیشخندی زدم.

معلوم نبود چیکار می خواست کنه...

- اگه تو فکرت نقشه کشیدی که...

نذاشت حرفم رو تموم کنم و زودتر با  
خنده ای که فقط حرص در می آورد  
گفت:

- نقشه ای راجب تو ندارم، به شریکام  
ضرر نمی رسونم...

- شریک؟ از کی تا حالا من با تو شریک  
شدم؟

- از امروز که میخوای بیای خونم،  
منتظرتم...

دیگه چیزی نگفت و قطع کرد...

گوشی رو رو تخت پرت کردم و وارد  
حموم شدم...

زیر دوش آب ایستادم...

امیدوار بودم یه دردرس تازه درست نشه!

\*\*\*\*\*

نگاه کلافه به حمید انداختم...

یه ربعی می شد که اومده بودم خونه ی  
ویلایش، ولی هنوز چیزی نگفته بود...



دیگه واقعا کلافه ام کرده بود تو همین یه  
ربع...

نگاهی بهش انداختم و قبل از اینکه باز  
بخواد چیزی بگه سریع گفتم:  
- چرت و پرت گفتن و بس کن! زودتر بگو  
چیکار داری... من حوصله ی مقدمه  
چینی اینا رو ندارم!  
شونه ای بالا انداخت و گفت:  
- خیلی خب، راستش حرفم در مورد  
اهوراست...  
متعجب و با اخم گفتم:

- اهورا؟

سری تگون داد.

- اره، اهورا... این چند وقته بعد داره  
بیپیچه به پر و پام... همین طور داره گند  
میزنه به کارام... تو کار تو هم شنیدم گند  
زده... همه جنس هارو مال خودش کرد  
زودتر از تو...!

- خب که چی؟

- خب باید ادب بشه یا نه؟ فکر می کنی  
وقتی یکی انقدر تو کار هام دخالت می کنه

میشینم مثل تو نگاهش میکنم؟ نه!

تنبیهش میکنم!

شونه ای بالا انداختم و پی خیال گفتم:

- هر غلطی میخوای کنی بکن، به من

ربطی نداره...

بعد از حرفم خواستم از جام بلند شم که

گفت:

- دِنِ دِ، خیلی هم به تو ربط داره... یعنی

واقعا نمیخوای یه گوش مالی بهش بدی؟

اون هم بعد از اینکه با دختری که مال تو

بود ریخت روهم و تو کارهات دخالت

کرد؟

دوباره سر جام نشستم و عصبی گفتم:

- کی همچين حرفي زده؟

حميد نيشخندی زد و گفت:

- کی؟ دختره؟ منم بالاخره از يه جا

اطلاعات در ميارم ديگ...

پوفي گفتم که ادامه داد:

- اين که الان اينجا نشستی نشون ميده

توهم ته دلت می خواد يه گوش مالی

بهش بدی!

- گيرم که حرفت درست باشه...

با حرفم لبخند خبيثي زد که واقعا يه

لحظه نگران شدم که اين مرد چي تو

سرشه...!

- می خوام اهورا رو بکشم!

با حرفش خشک شدم.

اهورا رو بکشه؟ به عنوان تنبیه؟ البته، از  
این مرد هیچی بعید نبود!

- خشکت نزنه، تصمیمم رو گرفتم، گفتم  
که، نمیزارم کسی راحت تو کارهام دخالت  
کنه و در بره، تاوان داره... تاوانش هم با  
جونش می پردازه!

هیچ وقت فکر نمی کردم به اینجا برسم  
که درمورد کشتن اهورا وسوسه بشم...

سخت بود که این پیشنهاد رو قبول  
نکنم!

با نبودن اهورا، با کشته شدنش، ایما مال  
من می شد!

اینجوری دیگه کسی نبود که تو کارهام  
دخالت کنه و ایما رو ازم بگیره...

پس...

- هستم!

حمید اول با یکم تعجب ولی بعد با  
خوشحالی و زیرکی نگاهم کرد و گفت:  
- گفتم که شریکم میشی...

بعد از حرفش خندید و ادامه داد:  
- نگران این هم نباش که چطوری از شرش  
خلاص شیم، خودم فکرش رو کردم...

سری تگون دادم و نیشخندی زدم...

به زودی زود، همه چی مثل قبل می شد،  
دوباره آیما پیش من میومد و اهورا...

فقط یه خاطره ازش میموند!

\*\*\*\*\*

ته دلم یه پیشیمونی خاصی داشتم...

ولی غرورم نمیزاشت به قبولش کنم...

اهورا واسه من فقط یه وسیله برای  
رسیدن به موفقیت هام بود و الان به  
دردم نمیخوره...!

با چشم های تنگ شده زل زدم به رو به  
روم که شرکت اهورا خودنمایی می کرد.



حمید با هیجان دست هاش رو بهم  
کوبید و گفت:

- وای خیلی خوشحالم... قراره یکی از سر  
سخت ترین کنه های زندگیم جلو چشمم  
بوم بترکه!

این مرد یه دیوانه به تمام معنا بود...  
فقط دنبال این بود ک خودش از همه  
بالتر باشه!

پوزخندی به حرکات بچگانش زدم و با  
لحن سردی جوابش رو دادم:

- از این حرفت مطمئنی؟!

چون تو فقط اهورا رو از دور خارج می  
کنی، ن من...!

با تعجب و خنداه برگشت سمتم و گفت:

- شوخی میکنی؟!... تو الان یکی از شرکای  
منی... من بعد یک سوم سهام، مال  
توعه!

با تمسخر برگشتم و سمتش و لب زدم:

- چی؟!... خواب دیدی خیر باشه!

من کی با تو شریک شدم که خودم خبر  
ندارم؟!

نه حمید خان... این فکر رو به ذهنت راه  
نده، فشار میاد بهش فیوز میپرونه... من  
فقط با این نقشه کثیفت موافقت کردم  
که الان هم پشیمون شدم... اونقدرام  
نامرد نیستم که از پشت خنجر بزنم...  
اگه بخوام با اهورا رو به رو بشم باید رو  
در رو باهاش بجنگم...!

نگاه گذرایی به چهره خشمگین حمید  
انداختم و برگشتم سمت در تا از ماشین  
پیاده شم که سردی اسلحه رو کنار  
شقیقم احساس کردم...!

- میدونستم چموش ترا از اون رفیق مادر  
جن...دتی !

با اون یکی دستش قفل مرکزی رو فشرد و  
درها قفل شدن...

انتظار دیگه ای هم ازش نمی رفت!

سرم رو با تاسف تکونی دادم و خندیدم...

- تو یه ترسوی بزدلی حمید...!

## \*از زبان آیما\*

امروز با اینکه نگران بودم و می ترسیدم  
برای بار چندم باز گیر ابتین بیوفتم ولی  
نتونستم تحمل کنم و به آرمین زنگ زدم  
تا دنبالم بیاد و برم پیش اونا...

دلم براشون تنگ شده بود تو همین یه  
مدت کوتاه هم...

دلم می خواست زودتر پیش پروا برم و  
همین طور که مثل قبل بغلش می کردم از  
همه چی حرف بزنم...

از غصه هام...

شادی هام...

نگرانی هام و درد هام...

انقدر بگم که خالی بشم... خالی از هر  
حس بدی...

واقعا از خدا ممنون بودم، از ته قلبم ازش  
ممنون بودم که پروا رو دارم و می تونم  
باهش حرف بزنم، مشورت کنم و درد و  
دل کنم...

وقتی به خونشون رسیدم و پروا رو دیدم  
فوری پریدم بغلش و اون قدر گونش رو  
بوسیدم که صدایش در اومد و خودش رو  
با حرص ازم جدا کرد...

من هم با خنده نگاهش می کردم که زیر  
لب غرمی زد و با آستین لباسش گونش  
رو پاک می کرد...

آروین سری از تاسف تکون داد و گفت:  
- شما هیچ وقت درست نمیشین!...

بعد از حرفش دستش رو پشت من و پروا  
گذاشت و ما رو به داخل خونش هدایت  
کرد...

پروا سری دست من رو کشید و رو مبل  
نشوند.

با هیجان و نگرانی نگاهم کرد و گفت:  
- خب، خب، زود بگو چیشد تو این چند  
وقت...

- چی چیشد؟ هرچی بود چند روز پیش  
پشت تلفن گفتم بهت...



چپ چپ نگاهم کرد و با خنده گفت:  
- من که می دونم اتفاق های بیشتری  
افتاده، نپیچون من و دختر، من بزرگت  
کردم...

پوفی کردم، واقعا انگار نمی تونستم چیزی  
رو از این دختر مخفی کنم...

شروع کردم به گفتن از همه چی...

از خودم، از اهورا، از روزهایی که گزشت و  
رفتارهامون...

البته چیز زیادی نگفتم از اون وقتی که  
اهورا مست بود و می خواست باهام  
بخوابه...

فقط گفتم همو بوسیدیم...

بعد از گفتن این حرف برق نگاه پروا رو  
دیدم...

انگار یه چیزی تو فکرش بود و زیادی از  
بابتش خوشحال بود، و البته نگران!

بعد از چند ساعت ارمین باز من رو به  
خونه ی اهورا برد و رفت...

قبل رفتنم هم بماند که چقدر پروا ازم  
قول گرفت هر مشکلی پیش اومد بهشون  
بگم و هر وقت که تونستم پیام  
پیششون...

وقتی برگشتم هنوز هم اهورا نیومده بود  
و خبری ازش نبود...

ناخودآگاه دلشوره گرفتم... انگار تو دلم  
ماشین لباس شویی با دور تند روشن بود  
که خاموش نمی شد...

اما سعی کردم خودم رو قانع کنم که  
چیزی نشده و باز براش کار پیش اومده و  
بعد یه مدت میاد...

نمی دونستم چرا اینجوری نگرانم و  
دلشوره میگیرم براش، شاید هم از یه  
چیزهایی خبر داشتم و فقط نمیخواستم  
به روم بیارم...

ما همیشه با خودمون کاملا صادق  
نبودیم... و من هم همین طور بودم...

\*\*\*\*\*

\*چند روز بعد\*

درست چند روز بود که از اهورا خبری  
نبود و این بیش از اندازه باعث شده بود  
که نگرانش بشم...

حتی یه خبر کوچیک هم ازش نبود...

حتی یه زنگ...

دو روز اول با خودم گفتم حتما به خاطر  
کارشه دیگه، بعد چند روز باز پیداش  
میشه، بچه ی کوچیک که نیست، یه  
مرد گندس که مطمئن مراقب خودش  
هست!

کمی تونستم با این حرف ها خودم رو  
قانع کنم، ولی وقتی روز بعد و روز بعدش  
هم هیچ خبری ازش نشد، دیگه نتونستم  
جلوی خودم رو بگیرم و به محمد زنگ  
زدم...

اما چه زنگ زدنی.

هیچی بهم نگفت و فقط من و پیچوند...

فقط گفت صبر کن، پیداش میشه حالا،  
عادیه...

ولی ته دلم میدونستم که داره دروغ میگه  
و عادی نیست، اون لحن صداهش، و اون  
حس بدم و دلشوره چند روزم و نبودن  
اهورا تو این چند روز به نظرم اصلا عادی  
نبود...

وقتی دیدم از محمد چیزی دست گیرم  
نمیشه به اروین و پروا زنگ زدم...

پروا فقط می گفت نمیخواه نگران بشم و  
خودمم گفتم که قبلا شده دو سه روز  
نیومده...

آروین هم حرف هایی مثل پروا و محمد  
می زد و درست حسابی جوابم رو نمی داد!

ولی معلوم بود که چیزی می دونه و فقط  
نمیخواه به من بگه!



دیگه داشتم از دستشان دیوونه می شدم.

هیشکی نبود که بهم یه جواب درست و  
حسابی بده و کاری هم از دست من جز  
صبر کردن بر نمی اومد.

پس به اجبار یک روزه دیگه هم صبر  
کردم ولی، باز هم اهورا نیومد...

نمیدونم اما، انگار از فشار احساساتم و بی  
خبری از اهورا بود که یهو غروب روز

پنجم نبود اهورا، وسط خونه نشستم و  
زدم زیر گریه...

دیگه بیشتر از این نمی شد خودم رو گول  
بزنم...!

ازش خوشم میومد!

اونقدر ازش خوشم میومد که به خاطر  
چند روز بی خبر بودن ازش به هول و ولا  
بیوفتم و بزنم زیر گریه!

واقعا نمیفهمیدم، سرنوشت می خواست  
با ما چیکار کنه؟

واقعا دوباره چه بازی جدیدی درست  
کرده بود؟

می خواست با ما که مثل یه مهره شطرنج  
روی صفحه بودیم چطوری بازی کنه و  
کدوم یکی از مارو و از صفحه پرت کنه  
بیرون؟

شایدم تقصیر سرنوشت نبود...

تقصیر خودمون بود...

هر اتفاقی که میوفتاد تقصیر خودمون

بود...

\*\*\*\*\*

" روز بعد "

امروز دیگه نتونستم تحمل کنم رفتم  
خونه آروین و پروا...

آروین تا من رو عصبی و با چشم های  
سرخ دید، سریع داخل بردتم و با نگرانی  
اسم پروا رو صدا زد...

اما قبل از اینکه پروا بشنوه و باز بخواد  
بیاد همین دم در علم شنگه به پا کنه که  
چرا ریختت این شکلیه، خودم سریع تر  
وارد خونش شدم و رویی از مبل ها  
نشستم...

تا نشستم با عصبانیت رو به آروین گفتم:  
- چرا جوابم رو درست و حسابی نمیدی؟!  
خشک شده گفتم:

- جواب چی؟

- می دونی آروین، مگه خرم نفهمم یه  
چیزی می دونی بهم نمیگی؟ پایه تلفن میای

هر سری یه چیزی بگی تا ادامه حرفت رو  
میگیرم میگه هیچی خدا حافظی میکنی  
میری... محمد هم که جواب درست و  
حسابی بهم نمیده... هر سری من و می  
پیچونه...

با جیغ ادامه دادم:  
- چرا راست و نمیگین؟

با حرف ها و جیغ و داد هام پروا از اتاق  
بیرون اومده بود و با متعجب و نگران  
نگاهم می کرد.

ولی من نگاه و حواسم فقط به آروین بود.

وقتی دیدم سکوت کرده و با غم نگاهم می  
کنه ناخودآگاه یه چیزی تو ذهنم نقش  
بست.

- مرده؟ محمد به شما گفت؟ باهاتون  
حرف زد؟

باز هم چیزی نگفت که این سری به پروا  
نگاه کردم و ادامه دادم:  
- اره؟ گفت مرده؟ اگه، اگه چیزی بهم  
نگین، میرم پیش آبتین!

پروا انگار دیگه نتونستم تحمل کنه که  
عاصی شده گفتم:

- نه، نمرده! خیالت راحت شد؟ دیوونه  
شدی؟ بری پیش ابتین؟ اون هم برای  
اینکه بدونی اهورا مرده یا زندست؟ یا  
برای چی چند روز نیومده خونش؟ خب  
دختر اخه شوهرت نیست که بهت خبر  
بده که کجا میره کجا نمیره...

فقط همون دو کلمه ای که اول گفتم و  
شنیدم و برام مهم بود...



اما اگه واقعا اهورا نمرده بود و چیزیش  
نشده بود، پس چرا هیچ خبری ازم  
نگرفت؟

یعنی... یعنی انتظار من زیادیه؟

یعنی من اشتباه فکر می کردم که همه چی  
تو اون چند روز حتی کمی بینمون عوض  
شده؟

- می خوام ببینمش؟ کجاست اصلا؟

پروا حرصی نگاهم کرد.

- تو گوش خر یاسین میخوندم؟ میخوای  
ببینی چی بگی بهش؟ شوهرته؟ زنتی؟ یه  
همخونه حساب میشین...!

- چند بار نجاتم که داده، انقدر بی چشم  
و رو نیستم دیگه...

- نه عزیزم، نه خواهرم، تو به خاطر این  
نیست که دنبالش که ببینی چیزی شده یا  
نه!

خودت رو گول میزنی، مارو که نمیتونی  
گول بزنی!

با تعجب گفتم:

- چی؟

چیزی نگفت... من هم چیزی نگفتم...

بعد از یه مدت دوباره سمت اروین  
برگشتم و این سری مظلوم گفتم:

- اروین، میدونی کجاست؟

اروین با بیچارگی نگاهم کرد و جواب داد:

- باور کن نمیدونم آیما، ولی اگه خیلی  
اصرار داری... به محمد میگم اون بیرتت،  
من خبری ندارم... فکر کنم خودت الان  
می دونی، محمد با اهورا کار می کنه... هم  
دیگه رو می شناسن...

سری تکون دادم که به سمت گوشیش  
رفت و شماره محمد و گرفت، یه گوشه  
ایستاد و باهاش شروع به صحبت کردن  
کرد...

بعد یه مدت به طرفم اومد و گوشی رو به  
سمتم گرفت که سریع گرفتم.

- الو، محمد.

- سلام آیما، حالت خوبه؟

با مکت لب هام رو رو هم فشردم و

جواب دادم:

- نه!

نفس کلافه ای کشید و گفت:  
- آروین گفت ، که بهت گفته اهورا  
حالش خوبه ولی میخوای ببینیش...  
ناخودآگاه سر تکون دادم و سریع گرفتم:  
- اره! می خوام ببینمش!  
- آیما، یه چند روز صبر...  
وسط حرفش پریدم و با صدای بلند  
گفتم:

- می خوام ببینمش!  
- خیلی خب، جیغ نزن حالا دختره جیغ  
جیغو، آدرس رو میدم اروین بیارتت...

بعد از حرفش باشه ای گفتم و گوشی رو  
به آروین دادم...

از جام بلند شدم که دیدم پروا داره چپ  
چپ نگاهم می کنه و غر میزنه.

- دختره چشم سفید نگاه تو رو خدا...  
نگران چیه اون دیو دو سر شده!

پشت چشمی برام نازک کرد و ایشی گفت.

از کاراش خندم گرفته بود...

اهورا هر چقدر هم که بد باشه ولی من از  
ته دل نمیتونم قبول کنم...

اروین گوشی رو قطع کرد و از رو عسلی  
سویچ ماشینش رو برداشت...

استرس عجیبی داشتم...

هم خوشحال بودم، هم نگران...

بدو بدو و بدون خدافظی از پروا رفتم  
سمت حیاط که صدای پروا رو هم  
شنیدم.

- عنتر خانوم بهت یاد ندادن خدافظی  
کنی؟!

خنده ریزی کردم و سوار ماشین شدم...

یک ساعتی بود ک تو راه بودیم.

تقریبا داشتیم از شهر خارج می شدیم.



دلم مثل سیر و سرکه می جوشد...

اروین چند باری زنگ زد به محمد تا  
ادرس رو دقیق تر پرسه.

راه پر پیچ و خمی بود...

حتی تا حالا یه بار هم اینجا نیومده  
بودم...

بعد از ده مین اروین زد رو ترمز و زمزمه  
کرد:

-پیاده شو...

نگاه کنجکاو ی به اطراف انداختم و پیاده  
شدم.

چون نزدیک های عصر بود هوا گرگ و  
میش شده بود.

چیز زیادی معلوم نبود...

یه راه خاکی طولانی بود با تعداد خیلی  
زیادی درخت.

بیشتر شبیه یه جنگل بود...

با نگرانی نگاهی به اروین انداختم که  
لبخند مهربونی بهم زد و دستش رو سمتم  
دراز کرد...

دست اروین رو گرفتم و راه خاکی رو در  
پیش گرفتیم...

پنج دقیقه ای بود که همینطوری داشتیم  
می رفتیم...

از اینجا یه کلبه چوبی معلوم میشد که  
چراغ هاش روشن بود.

هرچی نزدیک تر می شدیم ضربان قلبم  
بیشتر می شد!

احساس می کردم اروین هم داره صدای  
قلبم رو می شنوه...!

چند قدم دیگه رفتیم جلو که با شنیدن  
صدای پخ یکی جیغ گوش خراشی زدم و  
پریدم پشت اروین.

صدای قهقه خنده محمد بلند شد.

اروین اخمی کرد و رفت سمتش و پسی  
محکمی نثارش کرد.

- پسره ی الدنگ، نمیگی دختر مردم زهره  
ترک میشه...؟

محمد با لودگی نگاهی به منه عصبی  
انداخت و جواب داد:

- نگران نباش... این تا مارو زهره ترک  
نکنه خودش چیزیش نمیشه...!

حرصی نگاهش کردم و پای راستم و  
محکم کوبیدم زمین...

- بوزینه افریقایی...!

من و محمد تو شرایط عادی زیاد کل کل  
می کردیم و این چیزا عادی بود واس من و  
اون...

اروین متعجب نگاهم کرد که به روم  
نیاوردم و خیلی پرو به سمت در کلبه  
رفتم...

وارد شدم.

منتظر بودم اهورا رو ببینیم ولی با یه خونه  
خالی مواجه شدم.

نگاه کلی به وسایل اطرافم انداختم.

چیز خاصی نبود؛ یه یخچال کوچیک بود  
و یه تخت فلزی قدیمی و یه  
صندلی چوبی... همین.

همینطور ک داشتم با کنجاوی بررسی می  
کردم که شاید چیز دیگه ای هم پیدا  
کنم... احساس کردم از پشت تو یه جای  
گرم فرو رفتم...

ارامش خاصی تموم وجودم رو پر کرد...!

نفس عمیقی کشیدم که بوی ادکلن تلخ و  
سردش رو استشمام کردم...



خودش بود...!

بغلش گرم بود و پر از حس خوب...

انگار اصلا دلم نمی خواست از بغلش  
بیرون بیام و از اون تن گرم جدا بشم...

همین طور که تو بغلش بودم مسخ شده  
به سمتش برگشتم و نگاهی به صورتش و  
بعد آسمون شب چشم هاش انداختم.

اون هم خیره نگاهم می کرد و چیزی نمی گفت.

جوری تو بغل هم بودیم و تو سکوت هم و نگاه می کردیم که هرکی نمی دونست فکر می کرد زن و شوهری بودیم که بعد از یه مدت طولانی که بینمون جدایی افتاده بهم رسیدیم...

نگاهم به زخم پیشونیش افتاد.

انگار بخیه خورده بود...!

ناخودآگاه و اروم گفتم:

- خوبی؟

- خوبم

بعد از حرفش خم شد و بعد از یه بوسه  
ی ریز روی لاله ی گوشم که باعث شد  
دلم هری بریزه پایین و ضربان قلبم بیشتر  
بشه، ازم جدا شد و با خنده گفت:

- شنیدم یکی به خاطر اینکه چند روز من  
رو ندیده همرو عاصی کرده و باز هوچی  
شده!

با حرفش اخمام تو هم رفت.

مرتیکه نکبت...

آدم نمی شد...

وای آیما که چقدر احمقی که به خاطر  
این اهورای پرو نگران شدی و الکی اومدی  
ببینی که اینجوری بهت تیکه بندازه!

این آدمی که من می دیدم، قطعا از من  
هم سالم تر بود...

با اینکه از ته ته دلم نمیخواستم ولی از بغلش بیرون اومدم و ازش فاصله گرفتم.

- تو رو نمیدونم، ولی من از سنگ نیستم  
که جون و سلامتی کسی که چند بار کمک  
کرد و نجاتم داد برام مهم نباشه!

ته حرفم هم یه بی لیاقت اضافه کردم.

انگار فهمید ناراحت شدم که لبخندش رو  
جمع کرد و جدی گفت:

- ناراحت نشو! فقط یه شوخی بود که  
انگار تو منظورم رو اشتباه متوجه شدی و  
جدیش گرفتی...

چیزی نگفتم و روم رو اون ور برگردوندم.

اما بعد از چند دقیقه باز سمتش برگشتم  
و گفتم:

- من کنجکاو شدم، چرا اصلا باید آدمی  
که کارش براش مهمه یهویه هفته حتی تو  
شرکتش پیدااش نشه؟!!

اخمی رو پیشونی اهورا نشست و بهم  
اشاره کرد بشینم رو تخت.

نشستم که خودش هم اومد و با فاصله  
کمی کنارم جا گرفت.

~فلش بک~

\*اهورا\*

مشغول پرونده های روی میز بودم...  
خیلی وقت بود که درست و حسابی به  
شرکت نرسیده بودم

باید دوباره سرو سامونش میدادم.

تقه ای به در خورد.

دهن باز کردم بگم نیا داخل، کار دارم، که  
محمد با نیش باز پرید تو اتاق...

بدم میومد از این جلف بازیاش!...

مطمئنن باز سر به سر منشی گذاشته،  
اون هم افتاده دنبالش...



بدون هیچ حرفی کت استپرتش رو در آورد  
و انداخت رو میز؛ نگاهی با لخنه بهم  
انداخت و خیلی اروم نشست رو مبل رو  
به روی میز کارم.

- سلام اهورا خان... احوال شما...

همون طور که پوکر نگاهش می کردم  
سری به نشونه تاسف تکون دادم و بی  
اهمیت بهش باز مشغول کارم شدم.

یه گوشمالی اساسی می خواست تا دوباره  
ادم شه...!

- سلام کردیم ها!

بدون حتی نیم نگاهی بهش لب زدم:  
- افرین... زبون باز کردی سلام دادن یاد  
گرفتی...!

مثل این که ضد حال خورده بود دیگه  
هیچ حرفی نزد...

نیم ساعتی گذشت؛ تقریبا نصف پرونده  
هارو چک کرده بودم.

محمد مدام وول می خورد...

چند دقیقه ای صبر کردم که شاید مثل  
بچه ادم یه جا بشینه، ولی انگار ن  
انگار...!

کلافه رو بهش گفتم:

- محمد رو مخمی پاشو برو بیرون...!

ابرویی بالا انداخت و جواب داد:

- کارت دارم که اومدم اینجا دیگه...

سوالی نگاهش کردم تا کارش رو بگه.

- قطعات جدید رو وارد کردن بچه ها...  
همون طور که گفתי از دانمارک آوردن،  
فقط مونده تو بیای چک کنی تا بعد  
مطمئن شدن پولو تحویلشون بدیم...

سری به نشونه تایید تکون دادم و بقیه  
پرونده هارو جمع کردم ببرم خونه  
چکشون کنم.

با فکر خونه یاد ایما افتادم...

نمیدونم چه حسی بود ولی دوست  
داشتم الان پیشم بود و تو بغلم...

افکارمو پس زدم و از جام بلند شدم.

کتم رو پوشیدم و رو به محمد گفتم:  
- پاشو بریم زودتر کلکش کنده شه.

هر دو از اتاق زدیم بیرون و به سمت  
اسانسور رفتیم...

چندتا سوال در مورد حمید و کار هاش  
ازش پرسیدم که گفت فعلا خبری نیست،  
نه از حمید نه ابتین...

عجیب بود ابتین تا الان ساکت مونده بود  
و کاری نکرده بود...!

پیامکی تو گوشیم اومد...

نگاه کردم دیدم از منشی هستش...

" اهورا خان، پرونده شرکت افروز و  
یادتون رفت بیرید."

نفس کلافه ای کشیدم و سوئیچ ماشینم  
رو گرفتم طرف محمد و گفتم:

- بیا سوئیچ رو بده به راننده، خودت هم  
برو دوتا قهوه بگیر.

سری تکون داد و از اسانسور رفت بیرون.

دکمه طبقه سوم رو زدم و منتظر شدم تا  
بره بالا...

به طبقه ی بالا که رسیدم، بعد از گرفتن  
پرونده، دوباره سوار اسانسور شدم و  
دکمه ی پارکینگ رو زدم.

از آسانسور بیرون اومدم و محمد رو  
دیدم که با دوتا ماگ قهوه اون کنار  
ایستاده...

همین طور که یکیش رو ازش می گرفتم به  
سمت ماشینم که یه متری با در شرکت  
فاصله داشت می رفتیم...



تقریبا نزدیک ماشین بودیم که یک دفعه  
یه صدای

انفجار اومد... چیزی نمیشنیدم صدای  
سوت مانند تو گوشم پیچیده بود...

به خاطر اینکه نزدیک بودم از شدت  
انفجار ماشین به عقب پرت شدیم!

قهوه روم ریخته بود و سرم به خاطر یک  
دفعه افتادم به زمین خورده بود و خراش  
برداشته بود...

ولی این ها مهم نبود...

نه تا وقتی که همین چند دقیقه پیش  
ماشینم منفجر شده بود و حالا هم  
داشت تو آتیش می سوخت!

و... یه آدم هم اون تو داشت می سوخت  
و صدای فریادش از درد بلند شده بود و  
بعد... قطع شد...!

تو بهت رفته بودم، اگه به خاطر اون  
پرونده نرفته بودم بالا الان من و محمد  
هم تو اون آتیش میسوختیم و خاکستر  
می شدیم!

با صدای محمد به خودم او مدم...

- اهورا خان، زودتر بلند شو و با ماشین  
من از در پشتی برو... خطرناکه اینجا  
بمونی!

حتما کارت رو می خواستن بسازن، من  
نمیام که شک کنن، ولی تو زودتر برو یه  
جای امن، اگه میفهمن تو اون تو نبودی  
بد میشه!

بقیه هم با خودم... برو فقط زودتر...

بعد از حرفش سوئیچ ماشینش رو سمتم  
گرفت که سریع ازش گرفتم و بدون توجه  
به آدم هایی که داشتن میومدن پایین تا  
بفهمن چی شده سریع سوار ماشین  
محمد شدم و از در پشتی پارکینگ که باز  
بود و به یه کوچه دیگه میخورد، زدم  
بیرون...

\*\*\*\*\*

~حال~

\*اهورا\*

آیما بہت زدہ نگاہم می کرد... انگار اصلا باورش نمی شد کہ چه اتفاقی افتادہ و چه شانسی آوردم کہ تو اون ماشین نبودم...

خودمم اون چند ساعت اول باورم نمی شد کہ شانس آوردم و اون تو نبودم، ولی با فکر بہ این کہ بہ جای من یہ رانندہ دیگرہ اون تو مردہ بود، عصبی می شدم!

- کی زندہ بودن تو بہ ضررش می شد؟! -

نگاہی بہ چشم هاش کہ اشک توش جمع شدہ بود کردم و چیزی نگفتم.

آروم لب زد:

- نکنه... نه... آبتین که همچین کاری  
نمیکنه؟ پس یکی دیگه بود دیگه... ها؟  
درست میگم دیگه؟

بعد از حرفش قطره ای اشک از چشم  
هاش رو گونه اش ریخت.

دستم رو بالا بردم و همین طور که  
اشکش رو پاک می کردم گفتم:  
- قطعاً تنها کار آبتین نبود... یه نفر دیگه  
بود که... آبتین هم بهش کمک کرد...

ولی، این و نگفتم که الان بشینی گریه کنی  
و هی بگی تقصیر تو بود و این چیزا... گفتم  
که مواظب باشی و به ابتهین هم اعتماد  
نکنی...!

سری تگون داد.

آیما خیره به زمین تو فکر فرو رفته بود.

از نیم رخ نگاهش کردم.

مژه های بلند که بخاطر خیزی اشک  
هاش بهم چسبیده بودند؛ بینی متوسط و  
خوش فرم.

لبخندی زدم و با دوتا از انگشتم بینیش  
رو کشیدم.

متعجب نگاهم کرد و لبخند کوچیکی زد.

نمیدونستم حسم نسبت بهش چیه..

نمی خواستمم بهش فکر کنم... کلافم می  
کرد!



نگاهم رو سر دادم رو لب های صورتی و  
غنچه ایش.

چونش رو گرفتم و به خودم نزدیکش  
کردم.

خجالتش رو میشد حس کرد...

خواست سرش رو عقب بکشد که اون  
یکی دستم رو انداختم دور کمر باریکش...

- کجا فرار میکنی؟... اخرش که گيرت  
ميارم... پس مثل يه دختر خوب بشين  
سرجات...!

با حرص نگاهم کرد و زیر لب زمزمه کرد:  
- عوضی خودخواه...!

بی طاقت لب هاش رو به کام گرفتم.

از شکلات هم شیرین تر بود...!

لذت عجیب و خاصی سر تا سر وجودم  
رو در بر گرفته بود...

مک های عمیق و طولانی می زدم...

مطمئنم جاش کبود میشد!

توقع داشتم مثل دفعه قبلی همکاری کنه  
باهام، ولی ایما بی حرکت بود و فقط  
چشم هاش رو بسته بود.

ازش جدا شدم.

با یه حرکت از جاش بلندش کردم و رو  
پام نشوندم...

وای ترسیده ای گفت و با بهت نگاهم  
کرد...

- مگه قرار نشد دختر خوبی باشی؟!!

چیکی نگاهم کرد و خواست از رو پام بلند  
شه که مانعش شدم.

دست هام رو دور کمرش حلقه کردم و  
سرم رو بردم ما بین گردنش.

نفس عمیقی کشیدم و تا قفسه سینه‌اش  
بوسه‌های پی در پی زدم...

می‌تونستم حالش رو بفهمم...

انگار اونم چیزی مانع راحت بودنش می  
شد...

با دستش بازوم رو گرفت و فشرد... مثل  
اینکه ناخن‌هاش بلند بود چون تو بازوم  
درد کمی پیچید!

غیره منتظره همونطور که می بوسیدمش  
مک عمیقی به گردنش زدم که اخی از درد  
گفت و مшти نثارم کرد.

- چته وحشی... بوسیدنم بلد نیستی خیر  
سرت؟!!

زیادی پرو نبود...؟!!

چشم هاش خمار شده بود و این جذاب  
ترش کرده بود.

ناخوداگاه گفتم:

- هیچوقت کسی رو اینجوری نگاه نکن...  
خوشگلتر میشی!

با شرم سرش رو انداخت پایین و لبش رو  
گاز گرفت.

خودش می خوارید؛ منکه کاریش نداشتم.

از پهلوهاش گرفتم و گذاشتم رو تخت و  
خوابودمش.

هیجان زده و با چشم های درشت نگاهم  
می کرد که روش خیمه زدم و دوباره لب  
هاش رو شکار کردم.

همکاری نمی کرد باهام، همینم باعث شد  
که چنگی به سینش بزنم.

مثل اینکه هول کرد. چون یهو چشم  
هاش باز شد و با تعجب نگاهم کرد.

از کارش خندم گرفت.



از لب هاش دل کندم و سرم رو گذاشتم رو  
قفسه سینش و اروم خندیدم...

انگار تازه به خودش اومد که شروع کرد  
هوچی گری...

- کثافت بی شعور تو خجالت نمی کشی  
مرتیکه؟! پاشو از روم گوریل چهارصد  
کیلویی...!

همونطور که می خندیدم با دستم دهنش  
رو گرفتم و اروم جواب دادم:

- دوس داری جیغ جیغ کنی؟... باشه  
راحت باش به حال منکه فرقی نداره ولی  
تو... چه فکر ها که محمد و اروین در  
موردت می کنند...

عصبی زانوش رو آورد بالا تا بزنه زیر  
شکم که با دستم جلوش رو گرفتم.

-دختره چموشِ وحشی!

مثل اینکه حقش بود اذیتش کنم.

یکم بهش میخندیدی پرو میشد...

بی توجه بهش از روش بلند شدم و  
ایستادم.

یک قدم گذاشتم جلو که دستم رو  
گرفت...

- اهورا...-

به سختی نگاه بی تفاوتی بهش انداختم و با  
سرم اشاره کردم چیه...

با مِ نِ مِ نِ گفت:

- نمی خوام... نمی خوام ازم ناراحت  
باشی...!

خوشحال بودم که من هم برایش مهم  
بودم.

از جاش بلند شد و رو به روم ایستاد.

با لحن مظلومی که دل آدم رو آب می کرد  
ادامه داد:

- ازم دلخور شدی؟

میدونم خودخواهیه ولی...

- که نمیخوای ازت دلخور بشم؟... باشه،  
میتونی یه کاری بکنی که منم دلخور نشم!

سوالی نگاهم کرد.

با لحن مرموزی ادامه دادم:

- خب تو باید منو ببوسی!

بعد از حرفم با بهت نگاهم کرد.

یه جوری تعجب کرد انگار همین چند  
دقیقه پیش تو بغل من، لب هاش قفل  
لب هام نبود!

خیره نگاهش کردم و زیر لب گفتم:  
- هوم؟

لب هاش رو، رو هم فشرد و نزدیکم شد.

یه دستش رو رو بازوم و دست دیگش رو  
رو صورتم گذاشت که دوباره کمرش رو  
گرفتم.

سرش رو نزدیک آورد و بوسه ی ریزی به  
لب هام زد و خواست جدا بشه که سریع  
دستش رو گرفتم و همین طور که به  
خودم نزدیک ترش می کردم محکم  
بوسیدمش و بعد عقب کشیدم.

از خجالت کمی قرمز شده بود و نگاهش  
رو می دزدید.

نیشخندی زدم و خواستم باز اذیتش کنم،  
ولی صدای محمد از اون طرف در بلند  
شد و نذاشت چیزی بگم.

- اهورا خان، پیام تو؟ یا تو عملیاتین؟!

اخمی کردم و به سمت در رفتم و بازش  
کردم.

نگاهی به محمد و اروین که پشتش بود  
انداختم.



- عه، تو عملیات نبودین؟ من گفتم الان  
یه کاری می کنی چند وقت دیگه عمو  
میشم... شایدم دایی!

اخم هام توهم رفت ولی قبل از اینکه من  
بخوام جواب محمد رو بدم اروین با تشر  
گفت:

- هی

محمد شونه ای بالا انداخت و بعد جدی  
به من نگاه کرد و گفت:

- به آیما بگو بیاد با اروین بره، تا شب  
نمیتونه اینجا منتظر ایما باشه...

- خب نباشه! شماها برید سر کارتون منم  
اینجا با ایما هستم. بعد بیاین دنبالش...  
نگاهی به آروین که اخم کرده بود کردم و  
ادامه دادم:

- نترس بلایی هم سرش نمیارم؛ می  
خواستم کاری کنم تو اون مدت که تو  
خونم بود می کردم!

اشاره ای به محمد کردم و گفتم:  
- فردا حساب تو رو هم میرسم تا این  
عادت فالگوش ایستادن و دید زدن تو  
فراموش کنی!

بعد از حرفم بدون توجه ای بهشون در  
رو محکم بستم که با چهره بهت زده ایما  
رو به رو شدم.

انگار شنیده بود حرفم رو که گفتم اینجا  
میمونه...

ولی چیزی نگفت و فقط رو تخت گوشه  
ی کلبه نشست.

منم به سمت میز کوچیک و چوبی ای که  
وسط کلبه بود رفتم نگاهی به کاغذ های  
روش انداختم.

آیما همین طور خیره نگاهم کرد و آخر  
وقتی دید توجهی بهش نمی کنم انگار  
حرصش گرفت که یهو گفت:

- الان نذاشتی من با اون دو تا برم که  
بشینیم یا تو رو نگاه کنم یا در و دیوار این  
جا رو؟!!

با صدای حرصی ناخودآگاه خندیدم.

نمیدونم چرا ولی دوست داشتم همش  
اذیتش کنم، اذیت کردنش شیرین بود.

مخصوصاً وقتی اینجوری با چشم های  
سبز براقش نگاهم می کرد و با این لحن  
حرف می زد.

- هی، نخند انقدر بهم، جوابم رو بده!

به سختی جلوی خودم رو گرفتم تا به  
خندیدنم ادامه ندم.

به سمتش رفتم و رو به روش ایستادم.

کمی خم شدم و همین طور که به چشم  
هاش نگاه می کردم گفتم:

- دیوار نه، ولی فکر نمیکنم نگاه کردن به  
من حوصله سر بر باشه ها!

بعد از حرفم نیشخندی زدم که با اون  
دست های ظریفش، مشت محکمی به  
سینم زد.

- مرتیکه ی خودشیفته!

- چرا؟ مگه دروغ میگم؟

کامل روش خم شدم و دستام رو دورش  
قرار دادم و تکیه گاهم کردم...

سرم رو نزدیک لب هاش بردم.

- هوم؟

هیچی نگفت و فقط نگاهم کرد.

سرم رو اون قدر نزدیک بردم که اگه حرف میزد لب هامون می خورد به هم.

بعد از چند لحظه، چشم های ایما که خمار شد، خواستم عقب بکشم که یک دفعه ایما یقه لباسم رو گرفت و من و به

سمت خودش کشید و لب هاش محکم  
رو لب هام قرار گرفت!

زورش زیاد نبود... ولی چون ناگهانی این  
کار و کرده بود به سمتش کشیده شده  
بودم و روش افتاده بودم.

لب پایینم رو مکید...

ولی من کاری نمی کردم و همین طور چند  
ثانیه تو بهت کارش بودم.



فکر نمی کردم خودش بخواد پیش قدم  
بشه و این کار الانش برام لذت بخش بود.

هر دفعه من بودم که یهو می بوسیدمش  
و بهش نزدیک می شدم، و متعجبش می  
کردم...

ولی انگار این دفعه قرار بود ایما من رو  
سوپرایز کنه!

چون دستش رو سینم قرار گرفت و کم کم  
به سمت پایین پیش روی کرد و از پیراهنم  
رد شد...

با این کارش من هم همراهیش کردم.

گازی از لب هاش گرفتم و ازش جدا زدم.

نفس کم آورده بود...

ولی برخلاف انتظارم عقب نکشید و  
دست دیگش رو کنار صورتم گذاشتم.

دوباره شروع به بوسیدنش کردم...

بعد به سمت گردنش رفتم و محکم  
مکیدم، تو همین حین هم هم دستم رو  
بدنش به حرکت در اومد و کم کم به  
سمت بین پاش رفت...

بین پاش رو چنگی زدم و هم زمان مک  
دیگه ای هم به گردنش زدم که اه و اخش  
باهم بلند شد...

خواستم بیشتر پیش برم که یهو خودش  
رو عقب کشید.

با تعجب نگاهش کردم.

خودش پیش قدم می شد و خودش هم  
عقب می کشید؟!!

عصبی شده بودم؛ ولی سعی کردم خودم  
رو کنترل کنم و چیز بدی نگم که ناراحت  
بشه...

- امیدوارم دلیل خوبی برای این کارها  
داشته باشی!

با بغض نگاهم کرد و آرام گفت:

- ببخشید... با... باور کن من... من فقط،  
عذاب وجدان دارم... یه حس بدی  
دارم... حس میکنم یه، هرزم... که بعد  
از یه مدت کوتاه که با یکی بهم زد، فوری  
رفت با دوستش... من فقط...

نذاشتم چیزی بگه و دستم رو رو دهنش  
گذاشتم.

- هیس، نمیخواد چیزی بگی دیگه،  
فهمیدم...

بعد از حرفم کنارش دراز کشیدم.

اون هم سمت خودم کشیدم و گفتم:  
- بخواب، تا خودت نخوای زیاد باهات  
پیش نمیرم...

چیزی نگفت و چشم هاش رو بست...

تا حدودی درکش می کردم...

خودم هم کمی عذاب وجدان داشتم،  
بالاخره منم یه زمانی زن و بچه داشتم، و  
الان با دختری که قبل با دوست و همکارم  
بود داشتم وارد رابطه می شدم...

نفس کلافه ای کشیدم و سعی کردم فقط  
 کمی بخوابم!

\*آبتین\*

هنوز توی شوک بودم...

باورم نمیشد که اهورا مرده... حتی  
تصورشم برام سخت بود!

اهورا ادی نبود که به همین راحتی بشه از  
دور خارجش کرد.

کلافه دستی به صورتتم کشیدم و پیک  
مشروبم رویه نفس سر کشیدم...

اونقدری خورده بودم که دیگه نای راه  
رفتن رو نداشتم، همش جلو چشمم  
ماشین منفجر شده اهورا بود.

نمی خواستم بمیره اون هم از این طریق  
نامردانه...



اونقدری بهش فک کردم ک به حمید  
لعنت فرستادم تا چشم هام گرم شد و رو  
همون مبل پذیرایی خوابم برد...

\*\*\*\*\*

عوضی... تو یه آشغالی ابتین...!

چطور تونستی اهورای منو بکشی...؟!!

خیلی پستی...

تو یه ترسویی...

همونطور که گریه می کرد و بالا سر جنازه  
اهورا نشسته بود جیغی زد...

با وحشت نشستم سرجام...

خیس عرق بودم.

سینم از شدت تند تند نفس کشیدم بالا  
پایین می شد.

فریاد عصبی زدم و با پشت دست زدم به  
لیوان و بطری مشروب رو میز عسلی...

صدای شکستن لیوان و بطری بلند شد  
که خدمتکار سراسیمه اومد و با ترس  
نگاهم می کرد...

- گمشو از جلو چشمم... زود باش!

با انگشت هام شقیقه هام رو ماساژ دادم  
و ارنج هام رو گزاشتم رو زانو هام...

خودش بود...

آیمای من بود...

ولی چرا داشت واسه اهورا گریه می کرد؟

گفت... گفت اهورای من؟!!

نه... این غیر ممکنه، ایما مال منه...!

با شدت از جام بلند شدم و پی توجه به  
سرو وضعم از خونه زدم بیرون و با

صدای بلند گفتم ماشین رو از پارکینگ  
بیارن...

باید تکلیفم رو مشخص می کردم... حالا  
که اهورا مرده پس ایما مال منه!

\*از زبان آیما\*

غمگین به اهورا که هنوز خواب بود نگاه  
کردم.

ناراحت بودم که دیشب یهو عقب  
کشیدم.

اگه خود اهورا با من همچین کاری رو می  
کرد مطمئن خیلی بهم برمی خورد...

اون هم وقتی خودش از قبل همراهیم  
کنه...!

ولی اهورا چیزی بهم نگفت و درکم کرد؛  
برای همین خیلی ازش ممنون بودم...

خودمم نمیدونم چرا، ولی دیشب یهو، یه  
احساسی بهم دست داد، انگار که یه  
چیزی ته ذهنم بهم می گفت شدم مثل یه

زن هرزه، اول با ابتین و بعد با دوستش  
رابطه برقرار کردم، اون هم بعد از بهم  
زدن رابطشون...

دستی به صورتم کشیدم و اشکی که  
داشت رو گونه ام می ریخت و رو پاک  
کردم.

دوباره نگاهم رو به اهورا دوختم...

ناخودآگاه دستم رو روی صورتش  
گذاشتم و به حالت نوازش دستم رو  
حرکت دادم.

یک دفعه صدای زنگ گوشیم بلند شد و  
باعث شد از جا بپریم.

سریع گوشیم رو از کنار بالشم گرفتم و  
نگاهی بهش انداختم.

اروین بود...

تماس رو وصل کردم. ولی قبل از اینکه  
چیزی بگم سریع خودش حرف زد.



- الو، آیما، ابتین اومده دنبالت باز، انگار  
فهمیده که اهورا نیست و کسی هم  
نمیتونه تو رو از دستش در بیاره، برای  
همین دنبالت، فعلا یکم وایسا نرو خونه  
اهورا، خواستی بیای به من بگو بیا پیش  
خودمون...!

با گیجی گفتم:

- ها، اول صبحی اومده دنبالم؟

- صبح کجا بود دختر، زیادی بهت خوش  
گذشته زمان از دستت در رفته ها،  
ظهره...

بعد از حرفش خندید که ناخودآگاه از  
خجالت کمی سرخ شدم.

کلافه نفسی کشیدم و گفتم:

- انگار قرار نیست یه روز راحت داشته  
باشیم، باشه، ممنون که خبر دادی...

- وظیفم بود... من دیگه میرم ایما  
مواظب باش، کاری داشتی بهم بگو،  
خدافظ...

- خدافظ

- کی بود؟

نگاهی به اهورا که خواب آلود بود  
انداختم.

- اروین، می گفت ابتین اومده دنبالم،  
چون... فهمیده که تو مثلاً... مردی...

با حرفم اهورا هوشیار شد و با اخم و  
حرص گفت:

- لعنت بهش! از هر فرصتی می خواد  
استفاده کنه!

چیزی نگفتم و سکوت کردم.

یعنی ابتین یه ذره هم ناراحت نبود که  
مثلا دیگه اهورا نیست؟

بین دنیا و آدم هاش به کجا رسیدن، که  
دیگه دوستی هیچ معنایی برایشون نداره...

همه خودخواه شدن و فقط به فکر  
خودشونن، همه...

\*از زبان پروا\*

نگاه کلافه ای به آروین که داشت  
خونسرد صبحانه می خورد انداختم...

- اروین، میگم، ایما پیش اهوراعه چیزیش  
نشه؟

با حرفم اروین هم کلافه شد و همین طور  
که نگاهم می کرد گفت:

- اخه عزیز من، چند بار داری می پرسى از  
دیروز، منم جوابت رو دادم، نه، چیزیش  
نمیشه، اون مردى که من دیدم بلائى  
سرش نمیاره!

خیالت راحت شد؟

سرم رو به علامت نه تگون دادم.

اروین از جاش بلند شد و دست هاش رو  
دو طرف صورتتم گذاشت.

- پروا، تو باور کن بیشتر از یه رفیق برای  
آیما مایه گذاشتی، اندازه یه خواهر،  
نمیگم بده، ولی خوب هم نیست که  
انقدر نگرانش باشی، اون یه دختر عاقله،  
دو بار هم از یه سوراخ گزیده نمیشه،  
خب؟ پس نگران نباش... باشه عزیزم؟  
دستش رو پایین اوردم و با ناراحتی گفتم:  
- دست خودم نیست، آیما رو حتی از  
خواهر واقعیم هم بیشتر دوست دارم...

ناخودآگاه دل نگرانش می‌شم... وگرنه می  
دو...

لب‌های آروین قفل لب‌هام شد و حرفم  
نصفه‌موند...

با شوق همراهیش کردم که بعد از یه  
مدت که نفس کم آوردیم ازم جدا شد.

- ول کن این نگرانی‌ها و فکرها و پروا!  
اصلاً امروز من هم نمیرم سرکارم،  
میشینم پیش تو خوش بگذرونیم و باهم  
باشیم، خوبه؟

- نه، برو سر کارت، نمیخواه به خاطر من  
الکی بمونی خونه...

- الکی نیست که، من میشناسمت، تو تنها  
بمونی هزار تا فکر و خیال در مورد هزار تا  
چیز تو ذهنت میکنی... بمونم امروز  
پیشتر بهتره...

بعد از گفتن حرفش بوسه ای به گونم زد  
و گوشیش رو از رو میز گرفت و از  
آشپزخونه بیرون رفت.



بعد از یه مدت که به جمع کردن وسایل  
صبحانه گذشت، با تعجب از آشپزخونه  
بیرون رفتم تا ببینم آروین کجا رفته...

نباید یه زنگ کوچیک با منشیش و خبر  
اینکه امروز نمیاد، انقدر طول می کشید!

به حال که رفتم دیدمش که رو کاناپه  
نشسته بود و کمی عصبی بود.

کنارش نشستم و آروم صداش زدم.

نگاهی بهم انداخت به فرد پشت خط که  
فهمیدم آیما بود، گفت:

- وظیفم بود... من دیگه میرم آیما  
مواظب باش، کاری داشتی بهم بگو،  
خدافظ...

تماس رو که قطع کرد فوری ازش  
پرسیدم:

- آیما بود؟ چی شده بود؟ اتفاقی افتاده  
براش؟

یه دستش رو دورم حلقه کرد و همین  
طور که من و به سمت خودش می کشید  
گفت:

- اره، محمد بهم پیام داد، من الان دیدم،  
انگار ابتین رفته دنبال ایما، فهمیده که  
دیگه اهورا نیست، گفت به ایما خبر بدم  
یه کم پیش اهورا بمونه، خودش درگیره...

پوفی کردم...

این چه وضعیتی بود دیگه؟

ابتین بالاخره باید زودتر دست بر می  
داشت از خواستن ایما، اون هم وقتی  
خودش نمیخواستش...

- ابتین رو درک نمیکنم، بعد از کاری که با  
ایما کرد، ادعا کرد عاشقش، حالا هم که  
همش دنبالشه و از هر فرصتی استفاده  
می کنه...

آرمین نگاهم کرد و بعد با مکت گفت:  
- راستش یکم، فقط یکمی، درکش میکنم،  
و به نظرم ایما رو دوست داره ولی...  
عاشق خوبی نیست!

از اول از راه خوبی رابطش رو با ایما ادامه  
نداد، وگرنه جز دوست داشتن، این همه  
پیگیریش چه دلیلی میتونه داشته باشه؟

شونه ای بالا انداختم و سکوت کردم.

تصمیمات اشتباه، همیشه ما رو تو راه  
های اشتباهی هم مینداخت...

با بوسه ای که به گردنم زده شد از جا  
پریدم.

با حرص به آروین نگاه کردم و با تشر  
صداش زدم.

سعی کرد خودش رو مظلوم کنه:

- می خوامت پروا...  
با خنده بدون توجه به حرفش گفتم:  
- مظلوم بودن بهت نمیادا!

هومی گفت و بغلم کرد.

بوسه به ای به گوشم زد و آروم گفت:  
- دوست دارم!  
- من بیشتر...

بعد از حرفم دوباره شروع به بوسیدن لب  
هام کرد...

کی فکر می کرد اروین خشک که زیاد با  
کسی صمیمی نمیشه و بیشتر مواقع  
جدیه، تو رابطه این شکلی پر از  
احساسه؟

من بدون این مرد باید چیکار می کردم؟

هرچقدر که تو خانواده ام نتونستم مهر و  
محبت رو پیدا کنم و بهم محبت بشه،  
ولی تو وجود اروین پیدا کردم.

تموم حسرت هام، با اومدنش به زندگیم  
از بین رفت...

ازم کمی جدا شد.

دستام رو با یه دستش بالا برد و محکم  
گرفت؛ با دست دیگش دکمه های پیراهن  
مردونه ای که برای خودش بود و با این  
حال بیشتر خودم می پوشیدم، شروع به  
باز کردن کرد.



سوتینم رو در آورد و سرش رو نزدیک  
سینه ام کرد و نو..کش رو مک محکمی زد  
که اهم بلند شد...

انقدر سینه هام رو گاز گرفت و مک زد و  
لیسید که چشم هام خمار شد و ک..صم  
خیس...

دست هام رو ول کرد و شروع به مالیدن  
ک...صم کرد.

- اه، اروین...

نگاهی بهم انداخت و جونی گفت.

شلوارم رو از پام در آورد و همین طور که  
از رو شورتتم ک..صم رو می مالید زیر  
گوشم آروم گفت:

- جون... خیس کردی توله؟

جوابش رو ندادم که دستش رو داخل  
شورتتم برد و یکی از انگشت هاش رو  
واردم کرد.

آخی گفتم.

پاهام رو از هم باز کرد و سرش رو بین پام  
برد.

با فکر کاری که می خواست بکنه  
ناخودآگاه بیشتر تحریک شدم.

با برخورد زبونش داغش به بین پام اه  
بلندی کشیدم و دستم تو موهایش رفت.

لیسی بهم زد و یه انگشت دیگش هم  
اضافه کرد.

از شدت لذت خواستم پاهام رو جمع  
کنم که نذاشت و با دست هاش مانع شد.

بعد از یه مدت که نزدیک ارضا شدنم بود  
از کارش دست کشید.

- اروین، نکن...

سرش رو بلند کرد و لیبی به لب هاش  
زد.

- نکردمت که هنوز توله...

با حرص صدایش زدم.

دوباره دست هاش شروع به مالیدن بین  
پام کردن و اه و ناله من بلند شد.

انقدر ادامه داد که با یه جیغ ارضا شدم.

چشم هام رو هم افتاد که ضربه ای به  
بین پام زد.

- نخوابیا، کار دارم باهات خوشگلم...

بعد از حرفش جلو او مد و بوسه ای به لب هام زد.

ازم جدا شد و لباس هاش رو در آورد.

دوباره روم خیمه زد.

بعد از چند لحظه یک دفعه خودش رو واردم کرد.

تا خواستم جیغ بکشم محکم لب هام رو  
قفل لب هاش کرد.

پاهام رو دورش حلقه کردم و با دستم به  
پشتش چنگ انداختم.

محکم شروع به تلمبه زدن توک..صم  
کرد.

بعد از یه ربع با تلمبه زدن های آروین و  
حرف های سک...سیش زیر گوشم با  
شدت ارضا شدم که آروین هم بعد از  
چند دقیقه ارضا شد.

من هم بعد از چند دقیقه از خستگی  
خوابم برد.

\*\*\*\*\*

با حس نوازش موهام از خواب بیدار  
شدم...

اروین کنارم با بالاتنه لخت دراز کشیده  
بود و با دستش موهام رو نوازش می کرد.

وقتی چشم های بازم رو دید لبخندی زد.



من هم لبخندی زدم تو بغلش رفتم.

آروین برام بیشتر از یه شوهر بود...

اون خانوادم بود... کل خانواده ام...

برام هم مادر و پدر بود، هم یه فرشته  
نجات واقعی، که وقتی خانواده ام بهم  
توجه نمی کردن و به خواهرم بیشتر  
محبت می کردن، اون اومد...

خانواده ی من مهربون بودن، پر محبت،  
ولی نه نسبت به من!

هیچ وقت نمی شد مادر یا پدری، همه  
بچه هاش رو به یه اندازه دوست داشته  
باشه؛ بالاخره یه درصد کوچیکی هم یه  
کدوم رو بیشتر دوست داشت...

ولی تو خانواده ی ما از درصد گذشته  
بود...

مادرم یه عشق خیلی زیادی به خواهر  
کوچیک ترم داشت...

فقط به قول خودش، چون با به دنیا  
اومدنش یهو یه عالم خوشبختی رو  
سرشون ریخت.

سعی کردم از فکر به گذشته بیرون بیام...

همیشه فکر کردن زیاد به گذشته و  
حسرت خوردن برای اون زمان، آیندت رو  
بهم می ریخت...

با صدای زنگ گوشی اروین نگاهی بهش  
انداختم.

از کنار بلند شد و گوشیش رو از رو میز برداشت.

اخم هاش تو هم رفت...

نگاهی بهم انداخت و آروم گفت:  
- مامانته... میخوای جوابش رو ندی؟ بعد  
از اون دعوا د...

نذاشتم حرفش رو کامل کنه و گفتم:  
- عیبی نداره، جواب بده...

با تردید جواب داد.

صدای گوشیش کم بود و نمی تونستم  
بفهمم درست چی میگه...

ولی از اخم ها و تعجب اروین فهمیدم  
حداقل خبر خوبی نیست که باعث  
خوشحالیمون باشه...

بعد از یه مدت، آرمین در جواب به پشت  
خطی فقط باشه ای گفت و قطع کرد.

منتظر و با کنجکاوی نگاهش کردم تا ببینم  
چی شده.

ولی انگار سختش بود بهم بگه...

سرم رو به معنی چیشده تکون دادم.

با مکت گفت:

- مامانت بود.

با تعجب گفتم:

- خب این و که قبلش هم گفته بودی...

پوفی کرد.

- بین عزیزم، چیز مهمی نیست! فقط انگار  
یکمی... حال بابات خوب نیست...  
میخواه ببینت... هول نکنی؟ یه مدت  
استراحت کنه میگن خوب میشه...

یه لحظه موندم...

شاید رابطه ام زیاد صمیمی نبود با  
خانواده ولی باز هم خانواده ام بودن و  
دوستشون داشتم.

ناخودآگاه اشک تو چشم هام جمع شد و  
صدام موقع حرف زدن لرزید.

- چش شده؟ اون که حالش خوب بود؟  
یعنی چی حالش الان بده؟

بعد از حرفم چند قطره اشک از چشم  
هام ریخت.

با هول از جام بلند شدم و شروع به  
پوشیدن لباس هام کردم که اروین با  
کلافگی از رو تخت بلند شد و دستم رو  
گرفت.



- الان تو اینجوری باشی که خودت  
چیزیت همیشه...

نیم نگاهی بهش انداختم و لباسم رو  
پوشیدم.

- بدو اروین، بیوش بریم، دل شوره  
گرفتم...

بعد از حرفم سری یه شال رو موهام  
انداختم و لباسم های آروین رو به  
سمتش گرفتم.

- بدو دیگه! نمیای خودم میرم!

با چشم های اشکی نگاهی کردم که نفس عمیقی کشید و شروع به پوشیدن لباس هاش کرد.

اروین کلا خونسرد بود و تو این مواقع هم بیشتر من هول می کردم تا اون...

از خونه بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم.

بعد از تقریبا بیست دقیقه اروین ماشین  
رو پارک کرد.

پیاده شدم و نگاهی به بیمارستان  
انداختم...

یعنی حالش خیلی بد بود؟

نکنه خدای نکرده... نه.

نباید منفی فکر می کردم...

ولی اخه وقتی بهم خبر داده بودن که  
بیام، اگه چیزی نبود که نمی گفتم...

نفس کلافه ای کشیدم و زودتر از اروین  
وارد بیمارستان شدم.

نگاهی به پرستاری که مشغول نوشتن  
چیزی داخل یه پرونده بود انداختم و  
گفتم:

- ببخشید خانم، من بهم خبر دادن که  
پدرم اینجاست، میشه شماره اتاقش رو  
بهم بگین؟

سری تکون داد و گفت:

- اسمش؟

- محمد معتمدی...

برگه ای رو گرفت و نگاهی بهش انداخت.

بعد از چند دقیقه که اروین هم تو این  
مدت پیشم اومده بود گفت:

- اها، همون آقای رو میگی که سخته قلبی  
کرده بود؟ تو CCU بستری شده اتاق ۱۱،  
فکر نکنم الان بزارن کسی ببینتش، الان  
زمان ملاقات نیست... ولی چون  
دخترشی، شاید دکترش بزاره الان بری  
ببینیش... خیلی کوتاه!

خواستم چیزی بگم که همون لحظه  
صدای مامان رو شنیدم.

به پشت سرم نگاه کردم که مامان و پونه  
رو همراهش دیدم.

پونه...

خواهر کوچیک ترم، که همیشه بیشتر  
محبت های مامان و بابا رو دریافت می  
کرد.

کسی که به اسم خواهرش بودم، وگرنه  
مثل دوتا غریبه بودیم...

هیچ وقت نتونستیم مثل بقیه خواهرها  
باهم حتی یکم هم که شده صمیمی  
باشیم...

حتی آیما برام بیشتر مثل یه خواهر بود تا  
اون...

- چقدر طول کشید بیان، یه ساعته  
منتظره که بیان بینتون...

بعد از حرفش نگاهی بهم انداخت، ولی به  
جای من اروین جواب داد:

- تا پیام طول کشید، الان پروا میتونه  
ببینتش؟ میگن همیشه که...

پونه نگاهش رو از رو من برداشت و آروم  
گفت:

- دکترش اجازه میده چند دقیقه ای رو...

چشم های دوتاشون سرخ بود و مشخص  
بود که گریه کردن...



بعد از حرف پونه به سمت بخش CCU  
رفتیم.

یه مدت کوتاهی طول کشید تا دکترش  
بیاد و اجازه بده، لباس ها رو بپوشم و  
وارد اتاق بشم.

قلبم می گرفت وقتی بابا رو اون شکلی با  
اون دستگاه هایی که بهش وصل بود نگاه  
می کردم.

هنوز با این که ازشون پرسیده بودم ولی  
جواب درست و حسابی ای بهم ندادن که  
دلیل سخته کردنش چیه...

یه چیزی بود، که انگار نه مامان و نه پونه  
نمیخواستن به طور کامل من ازش خبر  
دار بشم!

کنار تختش، رو صندلی نشستم و با غم  
نگاهش کردم که چشم هاش باز شد و با  
اشک نگاهم کرد.

- پر.. پروا...

دستش رو گرفتم و با بغض گفتم:  
- جونم بابا؟

دستم رو محکم فشار داد و با صدای  
آرومی که پر از ناراحتی بود گفت:  
- لطفا من و ببخش، این آخر که دم  
مرگم، من و ببخش که پدر خوبی برات  
نبودم تا با خیال راحت برم... حلالم  
کن...!

شکه نگاهش کردم.

مرگ؟ مگه چی شده بود؟

یه سخته بود که رد کرده بود مثل خیلی  
های دیگه خدا رو شکر...

دیگه چرا حرف از مرگ می زد؟

- چی میگی بابا؟! مرگ چیه؟ شما که  
حالت خوبه، مشکلی نداری، خدا رو شکر  
این سخته ای هم که کردی رد کردی، با  
یکم استراحت و مراقبت خوب میشی...

با لبخند غمگینی سرش رو به حالت نفی  
کمی تکون داد.

تو سکوت با اشک و شُک نگاهش کردم  
که انگار چیزی یادش اومد و ادامه داد:  
- پونه... امان از پونه که یه کاری کرد حتی  
نمیتونم دیگه سرم رو پیش کسی بلند  
کنم... امان از پونه با اون کارش...  
- مگه... مگه چیکار کرده؟!!

تا اومد حرف بزنه یک دفعه انگار حالش  
بد شد و صورتش از درد توهم رفت و  
صدای یه مانیتور قلب بلند شد...

دیگه گریم در اومده بود و پشت هم  
صداش می زدم...

زیر لب با درد و بیحال گفتم:  
- حلالم... حلالم کن... آگه... پدر خوبی  
نبودم...!

بعد از حرفش چشم هاش رو هم افتاد.

همون لحظه در اتاق باز شد و چندتا  
پرستار و دکتر سریع اومدن داخل...

من رو هم بیرون انداختن...

مامان و پونه هم شکه شده بودن...

مامان به خودش اومد همین طور که گریه  
می کرد شروع به خود زنی کرد و گفت:

- وای، وای، محمد... خدایا

دست اروین دورم حلقه شد و تو بغلش  
فرو رفتم.

انگار که به خودم اومده باشم شروع به  
گریه کردن کردم و پشت هم زیر لب  
هرچی ایه بلد بودم خوندم تا بلکه این  
چیزی که میدیدم درست نباشه...!

دوتا مرد بالا سر بابا با دستگاہ بهش شک  
می دادن ولی بهوش نمیومد.

بعد از چند دقیقه ای که برام چندسال  
گذشت، با دیدن اینکه دکتره از شک  
دادن بهش دست کشید و پارچه رو رو  
صورتش انداخت، نتونستم تحمل کنم و



چشم هام سیاهی رفت و تو بغل اروین از

هوش رفتم...

\*\*\*\*\*

\* از زبان آیما \*

دیگه تقریبا نزدیک غروب شده بود...

یه روز کامل می شد که پیس اهورا بودم و

بهتر بود که فعلا از پیشش برم تا اون هم

به کار و نقشش برسه...

گوشیم رو گرفتم و به اروین زنگ زدم...

گوشیش خاموش بود...

با تعجب شماره پروا رو گرفتم ولی اون  
هم جواب نداد.

این دفعه شماره محمد رو گرفتم و منتظر  
شدم اون جواب بده...

- الو، جانم آیما...

- الو، سلام، محمد... من هرچقدر زنگ  
می زنم به اروین بیاد دنبالم گوشیش

خاموشه، پروا هم جواب نمیده، تو  
میتونی بیای؟

- اره اره، صبر کن الان راه میوفتم، فعلا  
- باش، فعلا

گوشی رو قطع کردم که اهورا گفت:  
- محمد میاد دنبالت؟

سری تکون دادم.

- چرا انگار نگرانی؟

با سوالش نگاهی بهش انداختم و با مکت  
گفتم:

- گوشی اروین خاموش بود، پروا هم  
جواب نمیداد؛ میترسم چیزی شده  
باشه... نمیدونم، فکر کنم من جدیدا  
استرسی شدم و همش نگران میشم...

بعد از حرفم کلافه دستی به صورتم  
کشیدم و منتظر محمد موندم...

بعد از حدود نیم ساعت چهل دقیقه سر  
و کله محمد هم پیدا شد.

همین طور که لباس هام رو می پوشیدم از  
اهورا خداحافظی کردم و خواستم از کلبه  
بیرون برم که دستم رو سمت خودش  
کشید.

بوسه ای به لب هام زد و بعد با شیطنت  
گفت:

- حالا برو...

چشم غره ای بهش رفتم و از کلبه زدم  
بیرون.

نگاهی به محمد انداختم که به ماشینش  
تکیه داده بود و سرش پایین بود و اصلا  
حواسش به دور و اطرافش نبود.

جلوش رفتم و با خنده لپش رو کشیدم،  
بعد با شیطننت گفتم:  
- کجا سیر میکنی؟

از اینکه کسی لپش رو بکشه بدش میومد،  
منم از قصد این کار رو کردم.

آروم رو دستم زد و با حرص گفت:  
- نکن عه، بدم میاد....

شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت سوار  
ماشین شدم.

اون هم پشت سرم سوار شد و ماشین رو  
روشن کرد و راه افتاد.

- میگم محمد... من رو بیر خونه اروین و  
پروا...

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- چرا اونجا؟ فکر کردم می خواستی خونه  
اهورا بری...

سرم رو به علامت نفی تگون دادم...

- نه، اخه هیچ کدومشون جوابم رو  
ندادن نگرانم...

- نگران نباش، بچه دوساله نیستن که، دو  
تا خرس گندن!

چپ چپ نگاهش کردم... اون هم به  
روی خودش نیورد.

- حالا تو برو اونجا، من میخوام اونجا  
بمونم اصلا...



سری تگون داد و لجبازی زیر لب گفت.

به خونشون که رسیدیم سریع بعد از  
اینکه محمد ماشین رو پارک کرد پیاده  
شدم و زنگ خونه رو زدم.

ولی انگار کسی خونه نبود.

پوف کلافه ای کشیدم...

همین طور که به سمت محمد که از  
ماشین بیرون اومده بود می رفتم، گوشیم

رو هم در اوردم و دوباره بهشون زنگ  
زدم...

وقتی دیدم جواب نمیدن، نگاهی به محمد  
انداختم و با کلافگی گفتم:  
- ببین، جواب نمیدن...

محمد هم انگار کلافه شده بود.

خواست چیزی بگه که گوشیم زنگ خورد  
و ساکت شد.

شماره اروین بود...

سریع رو نوار سبز رنگ زدم و قبل از این  
که خودش چیزی بگه گفتم:

- وای اروین، کجایین شما؟ نگران شدم  
چرا هیچ کدومتون جواب نمیدین؟ پروا  
خونه هم نیست که!

صدای گرفتش رو وقتی جواب داد هم می  
تونستم حس کنم...

- پروا پیشه منه، بیمارستانیم...

با هول گفتم:

- بیمارستان چرا؟ خودت چیزیت شد؟ یا  
پروا چیزیش شده؟

- نه، نه، فقط... بابای پروا انگار سخته  
کرده بود... اومده بودیم ببینیمش که یک  
دفعه انگار... نمیدونم چی شد خودمم،  
یهو حالش بد شد داشت با پروا حرف می  
زد بیهوش شد و...

ساکت شد و دیگه ادامه نداد...

نیازی هم نبود که ادامه بده، دیگه  
فهمیدم چی شد...

پروا با خانوادش مشکل داشت، ولی  
دوستشون داشت...

درک می کردم الان چقدر حالش بد بود...

بالاخره خودمم قبلا تو این موقعیت  
بودم... البته، بدترش، من دوتاشون رو  
باهم از دست دادم، ولی بالاخره سخت  
بود...

- آدرس بیمارستان رو می فرستی برام؟  
- اره، حتما...

بعد از حرفش تماس رو قطع کردم.

بدون توجه به سوال پرسیدن های پشت  
هم محمد که می گفت چه اتفاقی افتاده و  
چی شده، گفتم بیاد سوار شه و خودمم  
زودتر سوار ماشین شدم.

با حرص سوار ماشین شد که گوشیم رو  
دستش دادم.

- برو این بیمارستان...

خواست چیزی بگه که ادامه دادم:

- برو میگم تو راه چی شد...

چپ چپ نگاهم کرد.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد...

تو راه هم بهش گفتم که چه اتفاقی برای  
بابای پروا افتاده...

دیگه چیزی نگفت و فقط تو سکوت  
رانندگی کرد.

\* از زبان پروا \*

بی حال چشم هام رو باز کردم که اروین  
رو تو اتاق دیدم.

داشت با گوشه حرف می زد.

با یاد اتفاقی که برای بابام افتاده بود و  
اشک تو چشم هام جمع شد.

برخلاف تلاش زیادم، نتونستم خودم رو  
کنترل کنم و زدم زیر گریه؛ اروین که  
حرف زدنش تموم شده بود، هول شده  
برگشت سمتم.



سریع به طرفم اومد و همین طور که  
بغلم می کرد، سعی کرد با حرف زدن  
ارومم کنه...

بعد یه مدت که خودم رو کمی خالی کردم  
با صدای گرفته گفتم:

- مامان و پونه کجان؟

- زنگ زدن به عموت و بقیه خبر بدن...  
دیگه نمیدونم اومد یا نه من پیش تو  
بودم...

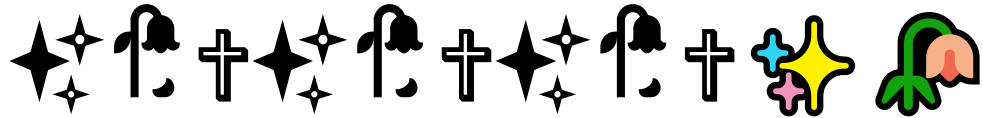
لب هام رو محکم بهم فشردم.

- آروین... میگم بابا به من گفت که پونه  
یه کاری کرده، نمیتونه دیگه حتی سر بلند  
کنه پیش کسی... یعنی، یعنی به خاطر  
اون...

- هرچی هم باشه تو که نمیتونی قضاوت  
کنی وقتی از چیزی خبر نداری...!

اشکی از چشمم چکید.

- ولی... اگه تقصیر اون باشه نمی  
بخشمش!



#آیمای من باش

part141#

اروین چیزی نگفت و فقط تو سکوت  
محکم بغلم کرد.

با سوزش دستم تازه نگاهم به سرمی که  
بهم وصل بود افتاد...

اروین هم نگاهش به سرم افتاد.

- اصلا حواسم نبود به سرم، تموم هم  
شده، صبر کن بگم پرستاره بیاد درش  
بیاره...

سری تکون دادم که از اتاق بیرون رفت و  
بعد چند دقیقه با یه پرستار اومد.

بعد از اینکه پرستاره سرم رو از دستم در  
آورد از جام بلند شدم ولی سرم گیج رفت  
و مجبور شدم کمی دوباره رو تخت  
بشینم.

خواستم به اروین بگم بریم پیش مامان و  
پونه که در باز شد و ایما اومد داخل...

تا من رو دید فوری بغلم کرد.

قبل از اینکه من هم بغلش کنم سریع ازم  
جدا شد و گفت:

- حالت خوبه؟ البته خوبم نباشی حق  
داری، میدونم عضوی از خانوادت فوت  
بشه چقدر بده... نمیگم کم کم یادت میره  
با گذشت زمان یا درد نبودش حس  
نمیشه، ولی میدونم تبدیل به عادت  
میشه...

چیزی نتونستم بگم، فقط یه لبخند  
کمرنگ زدم.

راست می گفتم، واقعا مردن عضوی از  
خانوادهت خیلی بد بود...

با فکر اینکه بابام دیگه نبود، حس  
میکردم قلبم تیکه تیکه میشه...

- پروا...میخواهی بریم پیش مامانت و  
پونه؟ منم میرم برای کارای دفن... البته  
فکر کنم رفتن خونه... چون تو که بیهوش

بودی خواهرت خواست بمونه ولی گفتم  
خودم هستم...

سر تکون دادم.

با خستگی بلند شدم و با ایما و اروین بعد  
از حساب کردن پول بیمارستان، بیرون  
رفتیم و سوار ماشین شدیم...

بعد از اون انگار همه چی برام رو دور تند  
بود...

اون روز خونه ی بابا و مامان رفتم و  
تعدادی از فامیل نزدیکا هم بودن...

همون روز هم کارهای دفن بابا انجام  
شد...

من هم چیزی نگفتم از حرف بابا درمورد  
پونه و گذاشتم برای بعد...

عموم همراه با اروین تموم کارهای دفن و  
ختم رو انجام دادن...



من هم حوصله کاری رو نداشتم، برعکس  
مامان و پونه که تو روز اول ختم، پشت  
هم با صدای بلند گریه می کردن، من آرام  
بودم و بیشتر وقتی تنها میشدم گریه می  
کردم...

عمم هم جوری جیغ می کشید و گریه می  
کرد و داداشم داداشم می کرد که  
نمیدونستم فکر میکردم این خیلی داداش  
دوست بوده...

ولی خودم خوب خبر داشتم که تو این  
مدت با بابا تو بحث و دعوا سر ارث و  
میراث و اینا بودن...

اون هم با اینکه مادر بزرگم هنوز زنده  
بود... ولی خب، بحثشون شده بود...

همیشه بابا به چیزی می گفت که خیلی  
باهاش موافق بودم...!

ما آدما مرده پرست بودیم!

تا زنده ایم، قدر هم رو نمیدونیم، بعد که  
یه نفر از دنیا میره تازه احساس پشیمونی  
میکنیم که چرا قدر بودنش رو  
ندونستیم...

\*\*\*\*\*

\*از زبان آیما\*

تو مدت زمان ختم پدر پروا، تا جایی که  
تونستم پیشش موندم و تو بعضی کارها  
هم کمک کردم.

تو حال خودش نبود زیاد...

درکش می کردم، من هم وقتی مامان و  
بابام مردن خیلی بدتر از این شدم...

انگار کل دنیا رو سرم آوار شده بود و من  
هم زیر این آوار داشتم له می شدم!

البته، خدا رو شکر پروا حداقل اروین و  
خانوادش رو داره...

نگاهم سمت گوشیم که تو دستم بود  
افتاد.

تو این چند روز نشد با اهورا حرف بزنم...

یه حسی داشتم، یه حسی مثل دلتنگی...

انگار یه بچه بودم و کسی عروسک مورد  
علاقم رو بعد از مدت ها ازم دور کرده  
بود و من دلتنگش بودم...!

امیدوار بودم نقشه هاش خوب پیش  
بره... وگرنه...

با صدای بحث طرف هایی رو که شسته  
بودم تقریبا خشک شده بودن و رو کانتتر  
گذاشتم و از آشپزخونه بیرون اومدم.

نگاهم به سمت پروا و پونه رفت...

انگار بحثشون شده بود...

ولی اون هم الان و تازه بعد از تموم شدن  
ختم؟

خواستم پیش پروا برم...

خوب نبود الان وقتی که هنوز خانواده  
عموش بودن بحث و جنجال راه  
بندازن...

ولی قبل از اینکه بخوام پیشش برم با  
صدای بلندی که می شد عصبانیت رو  
توش تشخیص داد رو به پونه گفت:  
- چه روی داری تو! چون من قبل از مرگ  
بابا پیشش بودم دیدمش، چون با من  
حرف زده برای همین یک دفعه دیگه  
سکته زد و مرد؟ باز یکی دیگه می گفت یه  
چیزی! نه کسی که معلوم نیست چه

غلطی کرده که از اول باعث شد سخته  
کنه...

با حرف پروا رنگ خواهرش پرید، ولی  
سعی می کرد خودش رو خونسرد نشون  
بده.

- مگه دروغ میگم؟ چطور تا رفتی پیشش  
باهاش حرف زدی حالش بد شد؟ حتما  
یه چرتی بهش گفتی دیگه...



قبل از اینکه پروا چیزی بگه مامانش  
سریع اومد و دست پونه رو گرفت و کمی  
عقب کشید.

- چی میگین شماها؟ آبروی من و می  
خواین بیرین؟ خجالت نمی کشین دارین  
سکته کردن باباتون رو تقصیر هم  
میندازین؟! اصلا مگه تقصیر کسی بود؟!  
این همه سکته قلبی می کنن چون رگشون  
بسته میشه...

بعد از حرفش پروا سری به تاسف تگون  
داد و گفت:

- بچه نیستم که الکی بگم تقصیر  
پونست... ولی خودت هم خوب  
میدونی...

خواست حرفش رو ادامه بده اما پونه  
نذاشت و پرید وسط حرفش...

-بس کن پروا...! چی بهت میرسه از اینکه  
من رو مقصر بدونی؟!

پروا با حرص نگاهی بهش انداخت و یک  
دفعه بایه قدم سینه به سینه پونه شد و  
از رو شال موهاش رو گرفت و کشید.

پونه هم شکه جیغی از رو درد کشید...

- ببین پونه با من یکی به دو نکن اعصاب  
ندارم میزنم لهت میکنم...! راستش رو  
بگو چه گوهی خوردی ها؟

مادر پروا با دست هاش سیلی ارومی زد تو  
صورتش و لبش رو گاز گرفت...

خانواده عموش هم هاج و واج مونده  
بودن...

- دارین چیکار میکنین؟! شما دوتا می  
خواین منم مثل باباتون سخته کنم بمیرم  
ها؟! همینو می خواین نه؟!!

مثل اینکه حالش مادرشون زیاد خوب  
نبود...

اهسته رفتم سمتش و دستش رو گرفتم.

- مریم جون شما بفرمایید استراحت  
کنید... من هم پروا رو میبرم بیرون یه  
هوایی بخوره... بفرما شما...

نگاه دو دلی به دختر هاش انداخت...

بعد روش رو برگردوند به سمت عمو و زن  
عمو پروا که لباس هاشون رو داشتن  
میپوشیدن و با شرمندگی گفت:  
- ببخشین توروخدا، اینا جوونن،  
عقلشون هنوز کامل نشده یه چیزی واسه  
خودشون میگن...

بعد اینکه مریم خانم دنبالشون رفت تا  
بدرقشون کنه پروا که پونه رو ول کرده  
بود، از غیبت مادرش استفاده کرد و مچ

دست پونه رو گرفت و بردش سمت اتاق  
خواب...

صداش زدم که با بغض نگاهم کرد لب زد:  
- تو دخالت نکن عزیزم... اگه الان ندونم  
این دختره چه گوهی خورده همه چی بدتر  
میشه با ندونم کاری هاش!

\*پروا\*

پونه رو هل دادم داخل اتاق و در رو قفل  
کردم...

اومد جيغ جيغ کنه که با پشت دست  
اروم خوابوندم تو دهنش...

- به علی قسم پونه زر مفت بزنی و طفره  
بری یکاری باهات میکنم که به هفتم بابا  
نرسیده شیشم باشه...!

پونه من منی کرد و با سرکشی جواب داد.

- برو بابا فکر کردی کی هستی...؟ دو روز  
با اون پسره الدنگ گشتی هوا برت  
داشته؟!!

یکی دیگه خوابوندم در گوشش و با خشم  
لب زدم:

- فقط یه بار دیگه به اروین توهین کنی یا  
بری پشت سرش جلوی بقیه گوه خوری  
کنی و فکر کنی من کاریت ندارم تیکه  
تیکت می کنم...!

خیزی برداشتم سمش و بازوش رو محکم  
گرفتم.

- بگو ببینم چیکار کردی که بابا سخته کرد  
به خاطرش ها؟



نمیدونم یهو چیشد که پونه شروع کرد به  
دیوونه بازی و خود زنی...

- ولم کن... ولم کنین... من نمیخواستم  
اون شب اونجوری بشه... من نمی  
خواستم باهاش بخوابم... توروخدا ولم  
کنین به خدا تقصیر من نبود!

دیگه هیچی نمیشنیدم...

فقط حرف اخر پونه و حرف بابا تو سرم  
میچرخید!

"پونه یه کاری کرد که دیگه نمیتونم سرم  
رو پیش کسی بگیرم بالا..."

"من نمیخواستم باهاش بخوابم... تقصیر  
من نبود"

دیگه نای ایستادن نداشتم...

زانو هام خم شد و افتادم رو زمین...

\* آیما \*

پروا که همراه با پونه وارد اتاق شد تا چند  
لحظه صدایشون شنیده میشد ولی بعد  
یک دفعه صدای گریه پونه بلند شد و  
بعدش هم ساکت شدن پروا...

همون لحظه هم مریم خانم اومد و نگران  
نگاهی بهم انداخت.

- خاله جان، کجان این دوتا دختر؟ مگه  
الان اینجا نبودن؟

قبل از این که چیزی بگم توجهش به  
صدای گریه ی پونه جلب شد.

با هول رفت سمت اتاق و وقتی دید در  
قفل و باز نمیشه محکم کوبید رو در و  
گفت:

- پروا... پونه... باز کنین این در رو...  
خدایا... اخه این چه بدبختی ای بود که  
رو سرمون نازل شد...!

سریع بلند شدم و سعی کردم آرومش کنم  
ولی انگار نه انگار و فقط به در می کوبید.

بعد از چند لحظه در اتاق باز شد و پونه  
با گریه خودش رو بغل مادرش انداخت.

من هم با نگرانی وارد اتاق شدم.

پروا شکه رو زمین نشسته بود و صدایی  
ازش در نمیومد.

نزدیکش نشستم و آرام تکونش دادم و  
صدایش زدم ولی هیچ توجهی نکرد، انگار  
تو این دنیا نبود.

وقتی این رفتارش رو دیدم با تردید سیلی  
محکمی به صورتش زدم که انگار به  
خودش اومد.

چشم هاش پر از اشک شد و بعد از یه  
مدت کوتاه آروم گفتم:

- وقتی فهمیدن من با اروین دوست شدم  
و میخوام به جای اینکه با اونی که  
خودشون گفتن با اروین ازدواج کنم، کلی  
حرف بارم کردن و بهانه های الکی  
آوردن... بابام گفت همچین حقی ندارم،  
چون هرچقدر اروین پول داشته باشه نه  
خانواده داره، نه شناختی روش داریم و  
معلوم نیست چه جور ادمیه و حتی اون

پول و موقعیت رو چطور به دست آورد.  
می گفتن از خواهرت یاد بگیر... اخه  
خانوادمون رو این چیزا حساس بود؛ ولی  
الان رو میبینی؟ همین خواهری که  
میگفتن دختر خوبیه و مثل من نیست که  
باهاشون همش مخالفت کنه و بخواد  
مستقل باشه، حالا رفته...

دیگه نتونست چیزی بگه سرش رو پایین  
انداخت و چند قطره اشک رو صورتش  
ریخت.

بغلش کردم و گفتم:

- مامانم همیشه می گفت، وقتی مشکلی داری یا تو شرایط سختی هستی و حالت بده، صبور باش و سعی کن همیشه این و یادت باشه، یه خدایی هست، که چه مشکلات ریز باشه و چه درشت، بهت کمک میکنه تا حلش کنی... یه خدایی هست که کمک میکنه حالت بهتر بشه و از اون شرایط سخت بیرون بیای... فقط باید امید داشته باشی...

" دو روز بعد "

نگاهی به محمد انداختم گفتم:



- خب چرا؟ اخه من ميخواستم برم  
خونه اهورا، چند روزه پيش پروام  
همش... الان هم ديگه اروين پيشش  
باشه بهتره تا من... نميخوام مزاحمشون  
باشم!

از دستم كلافه بود و انگار به زور داشت  
جلوي خودش رو مي گرفت چيزي نگه...

- آيما، انگار حواست به حرف هام نيستا  
دختر، ميگم خطرناکه، خوب نيست تنها  
باشي، تازه اهورا صد بار بهم سفارش کرده  
که حتما بهت بگم و قانعت کنم اگه

لجبازی کردی...! الان تو مثل یه بچه  
خوب نشینی سر جات، میاد خر من رو  
میگیره ها!

به زور سری تکون دادم.

- آیما، بین بازم میگما، حواست باشه...  
کسی هم اومد گفت کارت...

حرصی پریدم وسط حرفش و گفتم:

- ای بابا، انگار بچه دوساله ام و مامانم  
نگرانه تو خونه تنهام بزاره در روی کسی  
باز کنم... حواسم هست دیگه...

بعد از حرفم در رو روش بستم.

از نیم ساعت پیش اومده بود جلوی در  
خونه تا مثلا بهم توضیح بده که چند روز  
دیگه اهورا میخواد سراغ حمید و ابتین بره  
و من هم باید بچیم تو خونه اروین و پروا  
و پیششون باشم، تا یه وقت ابتین نیاد  
دنبالم...

آبتین...

امان ازش...

اگه می تونستم، می رفتم به گذشته و به  
خود اون زمانم می گفتم که هر جوری  
شده هیچ وقت پیشنهاد دوستی ابتین رو  
قبول نکنه... چون خودش رو تو چاه  
میندازه و تنها چیزی که بهش می رسه  
ضرره و بس!

ولی حیف، که زمان به عقب برنمی  
گشت، و کسی هم نمیتونه از ایندش با  
خبر باشه...

تنها نکته مثبتی که آشنایی با ابتهین داشت  
این بود که از طریق اون اهورا رو  
شناختم...

اهورایی که تو این چند هفته برام مهم  
شده بود و کم کم داشت مهم تر هم می  
شد...

\*\*\*\*\*

\*اهورا\*

- اهورا خان به زور قانعش کردم بمونه...  
گوش نمی کرد که...!

و زیر لب ادامه داد:  
- اخه دختر هم این همه لجباز؟!!

محمد همینطور داشت غر غر می کرد و از  
آیما گلایه می کرد.

فکرم سمت آیما کشیده شد...

چموش بازیاش...

حاضر جواب بودنش...

گوشه لبم نیمچه لبخندی او مد که از  
نگاه محمد دور نمود.

یه تای ابروش رو انداخت بالا و با لحن  
کجکاو ی گفت:

- خبریه اهورا خان؟!!

اخمی بهش کردم و همین طور که از جام  
بلند می شدم تا مدارک و ورقه های رو میز  
رو مرتب کنم بهش تشر زدم:

- سرت تو کار خودت باشه مرتیکه...!

بعد نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- چه خبر از حمید و آبتین؟

محمد هم بلند شد و ایستاد...

کش و قوسی به بدنش داد و گفت:  
- واسه فردا شب همه چیه آمادس...  
کافیه شما دستور بدین تا بگم بچه ها  
دخلش رو بیارن!

سرم رو به معنی منفی تکون دادم و جواب  
دادم:

- نقشه همونه ولی یکم فرق کرده...!



محمد خواست چیزی پرسه که گوشیش  
زنگ خورد.

داشتم لحظه شماری میکردم تا حمید رو  
با دستای خودم بکشم!

تماس محمد قطع شد.

همین طور که داشت با گوشیش ور می  
رفت لب زد:

- چیزه... فکر کنم... اون یارو ام میاد...

نیم نگاهی بهش انداختم.

- کی؟

- همون چیز...

منتظر بهش نگاه کردم تا ادامه بده ولی  
فقط داشت با موبایلش ور می رفت و تند  
تند تایپ می کرد...

موبایلش رو از دستش قاپیدم که صدایش  
در اومد.

-ای بابا اهورا خان... شاید من دارم با  
دوست دخترم چت می کنم این چه  
کاریه؟

- اون دختری که بیاد با تو دوست بشه  
من به عقلش شک می کنم.

نگاهی به صفحه گوشیش انداختم که  
دیدم با ایما داشت چت می کرد!

اخم هام تو هم رفت و پی ام هاشون رو  
خوندم.

چیز خاصی نبود، یه مشت چرت و پرت و  
کلکل های بچگانه...!

ولی بازم من خوشم نمیومد ایما با مردی  
چت کنه یا این شکلی حرف بزنه!

یک پیام از طرف ایما اومد که پرسیده  
بود...

" آقای بد اخلاق چیکار می کنه؟ "

آقای بد اخلاق...؟! با من بود؟!!

تایپ کردم:

"کسی به تو یاد نداده فضولی کار بدیه  
دختره چموش؟!"

به یه ثانیه نکشیده گوشه محمد زنگ  
خورد و اسم "میمون زشت" نمایان شد.

تماس رو قبول کردم که صدای آیما و  
جیغش تو گوشم پیچید.

- مرتیکه ی نکبت به من میگی فضول؟!  
اصلا حق دارم، دلم میخواد بدونم چیکار  
می کنه!

با شنیدن حرفش و جیغ جیغ هاش خندم  
گرفت...

- الان به من گفتی نکبت؟!!

بعد از گفتن حرفم انگار وقتی فهمید منم  
شوکه شد و چند لحظه هیچی نگفت.

خواستم چیزی بگم که متوجه شدم  
گوشی رو قطع کرده...

با تعجب و کمی خنده گوشی رو نگاه  
کردم.

از دست این دختر...

"روز بعد"

\*آیما\*

با صدای زنگ در، از جا بلند شدم و  
نگاهی به آیفون انداختم... ولی چیزی  
مشخص نبود.

- کیه آیما؟

برگشتم سمت اروین و گفتم:  
- نمیدونم، چیزی از آیفون مشخص  
نیست...

اخمی کرد و گفت:

- حتما یه نفر خواسته اذیت کنه... شاید  
هم...

حرفش رو ادامه نداد و فقط با همون  
اخم گفت:



- هرکی زنگ زد نمیخواد جوابش رو  
بدی... برو پیش پروا...

سری تکون دادم که دوباره صدای زنگ  
آیفون پشت هم بلند شد.

- کیه این همه زنگ میزنه شما هم در رو  
باز نمی کنین؟  
- نمیدونم...

اروین گوشی رو گرفت، هرچی بله گفت  
کسی جواب نداد ولی پشت هم ایفون  
زنگ می خورد...

عاصی شده پوفی گفت و وارد اتاقش  
شد...

بعد از چند لحظه از اتاق بیرون اومد ولی  
با چیزی که دستش بود از تعجب خشکم  
زد!

دستش اسلحه بود!

باورم نمی شد...

اروین برای چی تو خونش اسلحه  
داشت؟!

نکنه...

پروا لب گزید و آروم بهم گفت:

- بهت توضیح میدم بعد...

خواستم چیزی بگم، ولی ساکت شدم و  
فقط سر تکون دادم.

اروین هم رفت تا ببینه کیه...

چند دقیقه تو سکوت گزشت که یکدفعه  
صدای داد و ضربه ی بلندی اومد...

من و پروا با صدا از جا پریدیم و نگران به  
هم نگاه کردیم.

بعد به خودمون اومدیم و با شتاب از  
خونه بیرون رفتیم وارد حیاط شدیم...

اروین و ابتین رو هم افتاده بودن!

دست دوتاشون هم اسلحه بود و و به  
سمت سر هم دیگه گرفته بودن...

باز هم ابتین؟ این بشر چرا ول کن نبود؟  
چرا انقدر لجباز بود؟ یعنی واقعا انقدر  
دوستم داشت؟

نه... اون فقط میخواست نشون بده که  
هرچی که میخواد رو به دست میاره...  
فقط میخواست بگه که من مال اونم... و  
آخر هم هرجا برم پیش اون بر میگردم...

- ابتین...

با صدام برگشت سمتم و با نیشخند  
نگاهم کرد.

با خواهش تو چشم هاش خیره شدم و  
گفتم:

- ولش کن برو...

با حرص گفت:

- کجا برم؟ برای چی وقتی دیگه اهورایی  
هم نیست که کمکت کنه دوباره تو رو  
پیش خودم نیارم؟

دلم میخواست سرش داد بزنم و بگم  
اهورا هست! اهورا هنوز نمرده که باز هم  
برام دندون تیز کردی و از نبودش جرعت  
گرفتی تا دوباره من رو پیش خودت زندانی  
کنی!

ولی حیف...

حیف که با این حرفم کل نقشه های اهورا  
خراب می شد...

اروین وقتی دید ابترین حواسش نیست  
خواست از این فرصت استفاده کنه و

اسلحه رو از پیش ابتین دور کنه، ولی  
ابتین سریع تر ازش باهاش گلاویز شد و  
بعد از یه چند دقیقه این اسلحه اروین  
بود که به کناری افتاد!

ابتین اسلحه رو دوباره رو سر اروین  
گذاشت...

پروا جیغی کشید و از ترس و نگرانی بازوم  
رو گرفت...

نفس عمیقی کشیدم و با تردید گفتم:



- بیا باهم حرف بزنیم، خب؟ فقط قبلش  
اون اسلحه رو بگیر کنار...

چیزی نگفت و از جاش هم تکون نخورد.

وقتی دیدم کاری نمیکنه این سری با  
التماس نگاهش کردم و به سختی گفتم:  
- اصلا من باهات میام، دیگه از پیشت  
هم نمیرم، خب؟ فقط اون کوفتی رو ول  
کن!

انگار میخواست باهام بازی کنه...

اصلا توجهی به حرف هام نمی کرد...

با تردید به سمتش رفتم بازوش رو  
کشیدم.

ولی اشتباه کردم...

چون با این کار هم باز هم اسیرش شدم...

اروین رو ول کرد و اسلحش رو که سمت  
خودش افتاده بود گرفت...

ولی این سری اسلحه رو در کمال ناباوری  
رو سر من گذاشت.

چشم هام از تعجب گرد شد.

داشت چیکار می کرد؟

آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم و  
آروم اسمش رو صدا زدم.

خم شد و زیر گوشم آروم گفت:

- میبینی؟ هر چند بار هم که از پیشم  
بتونی بدی آخر باز برمیگردی پیش  
خودم... هر چند بار که از دستم مثل  
ماهی لیز بخوری باز هم میگیرمت، و این  
دفعه دیگه دستم رو کامل مشت میکنم تا  
از زندانم نتونی فرار کنی!

اشکی از چشمم چکید...

- میخوای بکشیم؟

- آگه نخوای برای من بشی... چرا که نه...

باورم نمیشد...

چطور این همه تغییر کرده بود؟

واقعا من یه روز عاشقش بودم؟

چشم هام رو محکم رو هم فشردم و  
گفتم:

- میام باهات، هر جا که بگی...

نامطمئن بهم نگاه کرد.

بعد از چند لحظه رو به دو نفری که  
جلوی ایستاده بودن گفت:  
- حواستون به این دوتا باشه...

بعد به پروا و اروین که نگرانی نگاهم  
میکردن اشاره کرد.

اون دو نفر که نزدیک پروا و اروین شدن،  
ابتین دوتا دست هام رو گرفت و من رو از  
خونه بیرون کشید.

تو ماشین پرتم کرد و همین طور که با یه  
طناب که رو صندلی بود دست هام رو  
محکم می بست کنارم نشست.

با اعتراض گفتم:

- چیکار میکنی؟ من که گفتم هرجا بخوای  
باهات میام...

- بهت اعتماد ندارم!

پوفی کردم...

بدبختی این بود که این کوچه خلوت بود  
و کسی زیاد نبود که بخوام سر و صدا و  
جیغ داد کنم.

اگه کسی هم بود مثل دفعه پیش که کسی  
تو خیابون بهم کمک نکرد، عمرا بهم  
کمک میکردن...

ابتین دستی به گونم کشید و گفت:  
- با اینکه نمیخوام، ولی چون بهت اعتماد  
ندارم مجبورم...

با گیجی نگاهش کردم.



خواستم چیزی بگم ولی قبل از اینکه  
حرف بزنم دستمالی رو بینیم گذاشت و تو  
دنیای بیخبری فرو رفتم...

\*\*\*\*\*

\*اهورا\*

"روز بعد"

با ناباوری به محمد نگاه کردم.

- یعنی چی که دوباره ابتین اومده  
سراغش؟ ها؟ مگه پیش اروین نبود؟  
اصلا مگه من نگفتم که توی لعنتی یه  
چند تا بادیگارد بزار اونجا؟ جواب بده  
محمد!

محمد عاجز نگاهم کرد و جواب داد:  
- اخه تو که میدونی اروین تا یه حدی  
میتونه از پس ابتین بر بیاد... بادیگارد هم  
گذاشتم، ولی نمیدونم چیشد انگار چند  
نفرشون بی احتیاطی کردن، آخرش هم با  
افراد ابتین درگیر شدن...

عصبی نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

- تازه انگاری ابتین میخواست به اروین  
صدمه بزنه، واسه همین ایما خودش به  
ابتین گفت باهاش میره... وگرنه شاید  
میتونست فرار کنه...

کلافه دستی تو موهام کشیدم.

نمی تونستم الان برم سراغ ابتین چون  
نقشه هام بهم می ریخت.

مجبور بودم چند روزی صبر کنم.

چند روزی که مطمئن برام به سختی  
می گذشت...

فکر اینکه ایما چند روز دست اون مرتیکه  
بمونه هم آزارم میداد...

فقط کافیه چند روز صبر کنم...

اون وقت بعد از کشتن اون حمید بی  
شرف، دنبال ابتین میرم و کار اونم  
میسازم، تا دیگه دست رو چیزی که برای  
منه نزاره!

آیما مال منه...

از همون وقتی که مهرش به دلم نشست  
مال من شد...!

فقط امیدوار بودم که ابتین نخواد تو  
همین مدتی که ایما تو چنگالشه، به زور  
باهاش وارد رابطه بشه...

\*\*\*\*\*

" چند روز بعد "

امروز روزی بود که حساب حمید رو برای  
همیشه میرسیدم!

و همین طور ابتین...

تو این چند روز بی قرار بودم...

بی قرار برای اینکه بالاخره امروز میتونم  
برم سراغ ایما و اون و دوباره پیش خودم  
برگردونم.

البته نگران حالش هم بودم... خیلی...

حس وقتی رو داشتم که آرام و پسرم رو  
گرفته بودن...

و من حتی نمی تونستم جاشون رو پیدا  
کنم و نجاتشون بدم.

ولی الان فرق داشت!

الان انقدر قدرت داشتم تا بتونم از اون  
دختر محافظت کنم و اون رو پیش خودم  
برگردوندم، و به همه نشون بدم که نباید  
به چیزی که ماله منه چشم داشته باشن  
و دست بزنن!

چند سال پیش، از دست دادن آرام و  
پسرم باعث شد که به خودم پیام و سعی  
کنم به جایی برسم که بتوانم از اطرافیان و  
خانوادم محافظت کنم...

این موقعیت الانم رو، مدیون آرام  
بودم...

آرامی که همیشه با صبوری کمک می کرد  
تا به جایی که میخواهم برسم...

و پسرم...



پسری که تمام جونم بود.

نقشه شروع شده بود.

حمید یه هفته ای بود که رفته بود  
مسافرت و برای همین تو شهر نبود.

این فرصت خوبی بود که اول حساب  
افرادش رو برسم!

نگاهی به خونش و محافظ های بیرون  
انداختم.

- محمد تو و بقیه حساب اینا رو برسین؛  
من و چند تا از بچه ها هم زود تر میریم  
تو، نیاز نیست بدون سر و صدا کار رو  
انجام بدیم.

اتفاقا میخوام بفهمه که اینجا چه خبره!

محمد چشمی گفت که با تهدید نگاهش  
کردم و ادامه دادم:

- حواست باشه، این بفهمه ما اومدیم تو  
اولین فرصت سعی میکنه بیاد تا مثلا

حسابم رو برسه، همون موقع میخوام  
بری سراغ زنش که پیداش کردی، میاریش  
پیشم!

سری تکون داد.

با علامتی که داد بقیه به سمت محافظ  
ها رفتن و باهاشون درگیر شدن.

من هم با بقیه وارد عمارتش شدم که  
چند از بادیگارد ها نزدیکمون شدن.

یکی که معلوم بود رئیسشون با اسلحه  
جلو اومد و گفت:

- فکر میکردم الان باید تو جهنم باشی.

نیشخندی زدم و جواب دادم:

- من تا شما گفتارها رو نفرستم اونجا  
خودم جایی نمیرم!

بعد از حرفم حرصی علامتی به بقیه داد  
که به طرفمون حمله کردن.

زمانی زیادی برای درگیری با افراد داخل  
عمارت صرف شد.

ولی می ارزید!

به دیدن عصبانیت اون گفتار پیر می  
ارزید!

نگاهی به افراد حمید کردم.

بیشتریا از پا در اومده بودن و بقیه هم یه  
جورهای تسلیم شده بودن.

خدمتکار هم که جرعت کاری نداشتن.

میدونستم الان حتما به حمید خبر  
رسیده که چه خبر شده...

و من منتظر اومدنش میموندم.

بعد از گذشت دو ساعت حمید پیداش  
شد.

در کمال تعجب زودتر از انتظارم اومد.

احتمالا از قبل راه افتاده بود.

تو این چند ساعت رد ابتین هم زده  
بودم... و ایما!

البته این طور که من فکر میکردم خود  
ابتین با حمید میومد.

حالا یا خودش رو کنار حمید نشون  
میداد، یا از ترس اینکه باز ایما رو ازش  
نگیرم میموند تو عمارتش و نگهبانی  
میداد!

دوست داشتم سریع تر برم سراغش، ولی  
میترسیدم سر این بی صبری کل نقشه هام  
بهم بریزه...

بلاخره حمید وارد خونه شد و با نگاه به  
خون نشسته همه جای خونه رو از نظر  
گذروند... و چشم تو چشم من شد!

با نیشخند همین طور که رو کاناپه  
نشسته بودم و پا رو پا انداخته بودم  
نگاهش کردم.



بالاخره به لحظه ای که منتظرش بودم  
رسیدم!

- به حمید خان بالاخره تشریف آوردین!

درست روی کاناپه مخصوص حمید  
نشسته بودم... به قولی تخت حکومتش  
رو تصرف کرده بودم!

با صدایی که از عصبانیت میلرزید گفت:  
- باید... باید فکرش رو می کردم که اهورا  
به همین راحتی ها نمیره زیر خاک!

با خنده از جام بلند شدم و اروم رفتم  
سمتش.

- ازت توقع نداشتم که بری با سگی ک  
خودم به همچین جایی رسوندمش معامله  
کنی!

مکثی کردم و رو به روش ایستادم و سرم  
رو بردم نزدیک گوشش و غریدم:

اون هم سر کسی که مال منه!

نفسش حبس شده بود... نگاهی از گوشه  
چشم بهش انداختم و ادامه دادم:

- چیه...؟ ترسیدی؟!... اره خب، بایدم  
بترسی، پا رو دم بد کسی گذاشتی!

یک قدم عقب رفت و خودش رو نباخت.

- زیاد به خودت نبال بچه... عاقبت این  
کارات برات بد تموم میشه!

ابروپی بالا انداختم...

خواستم جوابش رو بدم که صدای محمد  
مانع شد.

- اهورا خان آوردنشون!

سری تکون دادم و لب زدم:

- زود قضاوت میکنی!

چند قدم عقب رفتم و تکیه ام رو به

ستون پشت سرم دادم.

- اهورا...!

سرم رو بلند کردم و به ایمای گریون نگاه

کردم.

با نگرانی و کمی هم حس دلتنگی داشت  
نگاهم می کرد.

نگاهی به ابتین انداختم.

رو صورتش خون بود و کمی هم کبود  
شده بود.

ایما خواست به سمتم بیاد که با صدای  
حمید ایستاد.

- این همون دختره نیست که میگن بین تو  
و ابتین دست به دست میشه؟ همونی که

انگار داره مثل زن قبلیت نقطه ضعف  
میشه؟

بعد نگاهش رو از رو من برداشت و به ایما  
نگاه انداخت.

- فقط مراقب باش پسر تا وضعیت اینم  
مثل اون قبلیه نشه!

با حرفش اخمی کردم با غیض گفتم:  
- حمید... بفهم.. بفهم چی میگی!

نیشخندی زد و با لحن مرموزی ادامه داد  
- چیه به تیریش و قبات برخوردار پسر...  
منم از تو توقع ندارم که تفاله بقیه رو  
مال خودت کنی!

با خشم سمتش رفتم و یقه اش رو به  
چنگ گرفتم..

- زیاد زر میزنی مرتیکه...!  
- مگه دروغ میگم؟... شنیدم زیر خواب  
ابتین بود این خانوم خانومای شما...  
میگم حالا همه یه فیضی ازش بردن.. یه  
شب منم در خدمتش باشم!

با خشم مشت های پی در پی کوبیدم تو  
صورتش

به پشت افتاد که با خم شدم و زانو ام رو  
گذاشتم رو قفسه سینهش و فریاد زدم:  
- می کشمت مرتیکه بیناموس...

همین طور که حمید زیر مشت و لگدم  
بود صدای جیغ ایما و عربده ابتین بلند  
شد!

\* ایما \*



از همون زمانی که افراد اهورا ریختن تو  
خونه ابتین و من و از دست اون نجات  
دادن با فکر به اینکه میخوام ببینمش دل  
تو دلم نبود.

البته نگران هم بودم.

چون میدونستم اینکه خودش رو نشون  
داده یعنی نقشش شروع شده.

تو این مدتی که پیش ابتین هزار و یک فکر  
به سرم زده بود...

ولی سعی کردم امیدوار باشم که اهورا  
کمکم میکنه... درست مثل همیشه!

شده بود ناجیم...

البته از خدا هم با تمام وجودم ممنون  
بودم که تو این مدت ابتین نخواست بهم  
تجاوز کنه یا خیلی اذیتم کنه...

انگار از اینکه اهورا مرده بود خیالش  
راحت شده بود و عجله ای برای درست  
کردن رابطه امون نداشت.

البته اون رابطه دیگه درست نمیشد!

چون من خوب این رو میدونستم که  
دیگه دلم دست یه نفر دیگست...

پیش اهورا که رسیدیم، خواستم سریع  
برم پیشش، و با تموم وجود بغلش کنم...  
و انقدر تو بغلش بمونم که تمام ناراحتی  
هام رو فراموش کنم.

ولی با حرفی که اون مرد که انگاری حمید  
بود زد، ناخودآگاه سر جام خشک شدم!

بعد از اینکه حمید اون حرف هارو زد و  
اهورا از شدت عصبانیت به سمتش  
حمله ور شد و شروع به کتک زدنش کرد  
همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد!

انگار همه چی رو دور تند رفت...

نمیدونم چیشد، فقط یه لحظه گذشت  
که حمید اسلحه اهورا رو وقتی حواسش  
نبود از پیشش گرفت و سریع کنار رفت،  
و... اون رو به سمت نشونه گرفت!

با این کارش خشک شدم.

نمیدونستم چرا اون رو به سمت من  
گرفته، و انگار اراده پاهام هم دست  
خودم نبود که حداقل از اونجا دور بشم.

محمد با این کار حمید سریع اسلحش رو  
در آورد و به سمتش نشونه گرفت.

حمید نگاهی به اهورا انداخت و گفت:  
- اگه بیای جلو شلیک میکنم! اگه افرادت  
زرنگی کنن و بهم شلیک کنن هم مطمئن  
باش من قبلش شلیک کردم!

اهورا چیزی نگفت و فقط تو سکوت  
نگاهش کرد.

بعد از یه مدت کوتاه که مطمئنم برای ما  
همون چند ثانیه اندازه چند دقیقه یا  
بیشتر گذشت، اهورا نگاهش رو به محمد  
دوخت.

درست تو همون لحظه محمد سریع به  
قلب حمید شلیک کرد و قبل از اینکه  
بفهمیم چی شد، و... حمید هم از باقی  
مونده توانش قبل از مرگش استفاده کرد  
و شلیک کرد!

چشم هام رو بستم منتظر درد شدم.

ولی خبری از درد نبود...

با تردید چشم هام رو باز کردم که نگاهم  
رو ابتین غرق در خون خشک شد!

خودش رو انداخته بود جلوم!

اشک تو چشم هام حلقه زد و کنارش زانو  
زدم.

با دست های لرزون دستش رو گرفتم.

- دیوونه ای! تو دیوونه ای! اخه چرا این کار رو کردی؟!!

بعد از حرفم شروع به گریه کردن کردم.

ابتین با همون ته مونده جونش دستم رو فشرد و آروم گفت:

- من دوستت دادم... از... از سر هوس  
باهات نبودم... بهت... بدی کردم...  
معذرت میخوام...



ناباور نگاهش کردم.

انقدر بهم علاقه داشت که از جونس  
گذشت؟!!

دروغ چرا، هیچ وقت فکر نمی کردم واقعا  
از سر علاقه ی زیاد دنبالم باشه... ولی با  
این کارش واقعیت رو نشونم داد.

چشم های ابتین بسته شد.

گریم شدت گرفت که دست کسی دورم  
پیچیده شد.

برگشتم و نگاهی به اهورا انداختم.

- بپریم بیمارستان خوب میشه دیگه؟ نه؟

چیزی نگفت و فقط محکم بغلم کرد.

فکر میکردم که امروز بلائی سر ابتین بیاد،  
به این هم فکر کرده بودم که اهورا ممکنه  
اون رو بکشه...

ولی اینکه مرگش به خاطر من و برای  
نجات جونم باشه... زیادی برام سنگین  
بود.

انقدر گریه کردم اونجا که بی حال شدم...

فقط فهمیدم که اهورا بغلم کرد و سوار  
ماشینش شدیم.

و بعد از یه مدت کوتاه، تو بغلش خوابم  
برد.

\*\*\*\*\*

چشم هام رو که باز کردم اهورا رو دیدم.

نگاهی به دور و اطراف انداختم.

تو اتاقش بودیم.

دستم رو، رو گونش گذاشتم و صورتش  
رو نوازش کردم.

ولی با فکر اتفاقی که امروز افتاد دستم  
ثابت موند.

- قبل از اون اتفاق، به این فکر کرده بودی  
که حتی اگه اون شکلی نمی مرد من می  
کشتمش، نه؟

با چشم هاش اشکی نگاهش کردم و  
جواب دادم:

- اره، ولی فکر کردن به یه اتفاق خیلی  
فرق داره با اینکه اون رو تجربه کنی...  
تازه، اگه... اگه تو هم می کشتیش باز  
تقصیر من بود...

با گیجی و کمی اخم خیرم شد.

- چون، من بودم که از اول باعث دشمنی  
بینتون شدم... اگه منی نبود، اون وقت  
دوتاتون...

نتونستم ادامه بدم و زدم زیر گریه.

اهورا بیشتر من رو تو بغلش کشید و  
اشک هام رو پاک کرد.

- ناراحتی برای اتفاقی که افتاده سودی  
نداره، تقصیر توهم نبود، نه دشمنی من با  
اون، نه مرگش، چون خودش با اراده  
خودش اون تصمیم رو گرفت، از اول هم

من و اون انقدر اعتمادمون محکم نبود،  
وگرنه سر یه حرف دشمن نمی شدیم....

چیزی نگفتم و فقط تو سکوت اشک  
ریختم.

بعد از یه مدت که آروم شدم گفتم:  
- راستش، یه سری چیزا هست که باید  
بهت بگم...  
- چی؟

انگار براش سخت بود که در موردش  
حرف بزنه...

با تردید نگاهم کرد و آروم گفت:  
- زن و بچه ام...

با حرفش انگار یه چیزی تو دلم فرو  
ریخت...

از حرف های حمید و ابتین یه چیزهایی  
خیلی کوچیک دست گیرم شده بود و  
فهمیده بودم که قبلا یه زن و بچه  
داشته، ولی اینکه یه راست بره سر این  
موضوع و بخواد باهام در موردش حرف  
بزنه یکم برام سخت بود.



نمی تونستم شاکی باشم که چرا باید نفر  
دوم باشم، این حق رو نداشتم؛ چون  
خود من هم قبلا با ابتین بودم... ولی باز  
هم کمی برام ناراحت کننده بود...

- آرام، مثل اسمش بود، یه دختر آرام که  
شغلش پرستاری بود و سعی داشت به  
هرکسی که می تونست کمک کنه... تو  
بیمارستانی که کار می کرد باهم آشنا  
شدیم؛ از همون اول جذبش شدم... کم  
کم سر بهونه های مختلف شروع به  
دیدنش کردم، درست مثل این پسریچه ها  
که تازه عاشق میشن... ولی دست خودم

نبود... به خودم که اومدم دیدم... دیدم،  
قلبم رو بهش دادم!

مکت کرد، نگاهش رو از ازم برداشت و  
بعد از چند لحظه ادامه داد:

- بعد از یه زمان، اون هم به من علاقه  
مند شد. همون موقع که فهمیدم، بهش  
درمورد کارم گفتم، اولش اوضاع خوب  
نبود... چون نمی تونست قبول کنه...  
ولی بعد از یه مدت، گفت نمیتونه ازم  
بگذره؛ چون دل رو که میدی، دیگه  
نمیتونی به این راحتی ها پسش بگیری!

چیزی نگفتم و فقط تو سکوت اشک  
ریختم.

بعد از یه مدت که آروم شدم گفتم:  
- راستش، یه سری چیزها هست که باید  
بهت بگم...  
- چی؟

انگار برایش سخت بود که در موردش  
حرف بزنه...

با تردید نگاهم کرد و آروم گفتم:

- زن و بچه ام...

با حرفش انگار یه چیزی تو دلم فرو  
ریخت...

از حرف های حمید و ابتین یه چیزهایی  
خیلی کوچیک دست گیرم شده بود و  
فهمیده بودم که قبلا یه زن و بچه  
داشته، ولی اینکه یه راست بره سر این  
موضوع و بخواد باهام در موردش حرف  
بزنه یکم برام سخت بود.

نمی تونستم شاکی باشم که چرا باید نفر  
دوم باشم، این حق رو نداشتم؛ چون  
خود من هم قبلا با ابتین بودم... ولی باز  
هم کمی برام ناراحت کننده بود...

- آرام، مثل اسمش بود، یه دختر آروم که  
شغلش پرستاری بود و سعی داشت به  
هرکسی که می تونست کمک کنه... تو  
بیمارستانی که کار می کرد باهم آشنا  
شدیم؛ از همون اول جذبش شدم... کم  
کم سر بهونه های مختلف شروع به  
دیدنش کردم، درست مثل این پسریچه ها  
که تازه عاشق میشن... ولی دست خودم

نبود... به خودم که اومدم دیدم... دیدم،  
قلبم رو بهش دادم!

مکت کرد، نگاهش رو از ازم برداشت و  
بعد از چند لحظه ادامه داد:

- بعد از یه زمان، اون هم به من علاقه  
مند شد. همون موقع که فهمیدم، بهش  
درمورد کارم گفتم، اولش اوضاع خوب  
نبود... چون نمی تونست قبول کنه...  
ولی بعد از یه مدت، گفت نمیتونه ازم  
بگذره؛ چون دل رو که میدی، دیگه  
نمیتونی به این راحتی ها پسش بگیری!

دوباره نگاهش رو به سمتم برگردوند و  
کلافه دستی به صورتش کشید.

- آگه یادآوری گذشته برات سخته، نگو...-

سرش رو به علامت نفی تگون داد.

- بعد از اون خواستگاریش رفتم و مادر و  
پدرش هم قبول کردن و... ازدواج کردیم.  
تا چند سال بعدش همه چی خوب بود؛  
ولی وقتی یکی از رقیب هام متوجه اون و  
پسرم شد، از این فرصت سواستفاده کرد!

به خودم که اومدم دیدم هنوز انقدر  
قدرت ندارم که مقابلش وایسم... برای  
همین حاضر بودم هرکاری انجام بدم تا  
اون بلائی سرشون نیاره!

ولی... ولی حتی بعدش هم انقدر پست  
فطرت بود که ازشون نگذشت!

دست هاش رو مشت کرد و با فک  
منقبض شده زمزمه کرد:

-اون... اون عوضی کاری کرد که آرامم و  
پسرم بمیرن!



شنیدن این حرفا برام سخت بود شوک  
اور...

وقتی اخر اسم آرام میم مالکیت اضافه  
کرد

یه لحظه حس حسادت بهم دست داد...

اما حسادت به کی؟

به کسی که مرده؟!

اهورا سکوت کرده بود اخم کمرنگی رو  
پیشونیش بود.

نمی خواستم اهورا به زن دیگه ای جز من  
فک کنه!

اما... خودخواهم نباید باشم!

کمی از جام بلند شدم و صورتم رو بردم  
جلو و پیشونیش رو بوسیدم..

- اخمات رو باز کن ببینم پسر خوب...-

گذشته ها گذشته بود و هرکاری هم می  
کردم اشتباهتم تو گذشته درست نمی  
شد...

بهبتره زندگیم رو از نو بسازم...

اونم با کسی که نمیدونم از کی و کجا بهش  
علاقه پیدا کردم و الان...

با تمام وجود عاشقشم...

نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت.

لبخندی بهش زدم و نشستم سر جام و  
پاهام رو دراز کردم.

- بیا... بیا سرت رو بزار رو پاهام.

ابرویی بالا انداخت و بعد از چند ثانیه  
مکت خودش رو کشید سمتم و سرش رو  
گذاشت رو پاهام..

انگشت هام رو بردم مابین موهایش و کمی  
کشیدم

که صدایش در اومد

-چته... کندی موهامو!

خنده ریزی کردم و جواب دادم  
-میدونی یه چیزی واقعا ذهنم رو درگیر  
کرده...

میخام بدونم تو چی داری که این همه  
دختر دنبالتن... نه اخلاق داری.. نه بلدی  
چجوری با خانوم تا رفتار کنی.. تازه  
اصلنم بلد نیستی یکی رو نوازش کنی همه  
کارات با زوره!

سرش رو بلند کرد و با حرص جواب داد

-ناراحتی میتونی بری... این چیزایی که تو  
میگی مال این بچه سوسولاس ن من!

از اینکه حرص گرفته بود خندم گرفت و  
لبخند کوچیکی زدم که از چشمش دور  
نموند..

نگاه چپکی بهم انداخت و بلند و شد  
اونطرف خوابید و پشتش رو بهم کرد..

با شیطنت کمی نزدیکش شدم و گفتم  
-نخیرم.. چه ربطی داره... مثلا همین  
محمد خودمون اصلا هم سوسول

نیست.. قشنگ بلده چجوری باهام  
خوب رفتار کنه .. همشم هی اخماش تو  
هم نیست

تا حرفم تموم شد برگشت سمتم و همین  
طور که روم خیمه می زد با حرص گفت:  
- که بلده چطوری باهات رفتار کنه؟!!

با شیطنت سری تکون دادم که خم شد و  
گردنم رو بوسید.

کمی بالا تر رفت و زیر گوشم آروم گفت:  
- شاید منم بلد باشم...

ناخودآگاه به خاطر اینکه نفسش به  
گردنم می خورد و کمی قلقلکم می اومد  
عقب رفتم.

مج دو تا دستم رو گرفت و بالا برد.

- کجا خوشگله؟ نمیخوای نشونت بدم  
منم بلام نوازشت کنم؟  
- نه، ممنون فهمیدم دیگه...



بدون توجه به حرفم خم شد و لب هاش  
رو لب هام قرار گرفت و شروع به  
بوسیدنم کرد.

گازی از لب پایینم گرفت که اخم بلند  
شد.

یه کم ازم جدا شد که با حرص گفتم:  
- بیا، همین کارت هم با زوره!  
- ولی انگار تو خیلی هم بدت نمیاد از این  
اجبارها!

بعد از حرفی که زد دستش رو بدنم و  
شروع به حرکت کرد...

هم زمان هم لب‌ها و گردنم رو می  
بوسید...

بعد چند دقیقه چشم هام خمار شد و  
من هم همراهیش کردم.

گوشه لباسم رو گرفت و به سمت بالا  
کشید و لباسم رو از تنم در آورد..

بوسه های ریزی به قفسه سینم میزد و  
همزمان یکی از سینه هام رو تو مشتش  
گرفت و فشرد...

وحشی نثارش کردم که کمی مکث کرد و با  
شیطنت سرش رو آورد بالا و پرسید:  
- طبق تجربیاتم فک کنم نزدیک های ۸۰  
باشه! نه؟

اول متوجه حرفش نشدم و سرم رو تکون  
دادم.

ولی بعد از اینکه فهمیدم چی گفت با  
حرص نگاهش کردم و گفتم:  
- که طبق تجربیات!

با شیطنت لبخندی زد و سر تگون داد.

از لبخندش حرصم بیشتر شد.

دستم رو پشت سرش گذاشتم محکم  
شروع به بوسیدنش کردم.

هم زمان دستش پیشروی کرد و شلوارم  
رو از پام در آورد.

غلتي خورد و بازخيمه زد روم...  
با چشم هاش يجورايي ازم اجازه مي  
خواست...

كمي ترديد داشتم... اما نميخاستم باز  
م ت دفعه قبل بزنم تو ذوقش.

با خجالت كمی سرم رو تگون دادم كه  
دست رو آورد زير چونم و لباهام باز به  
كام گرفت.

همه جای بدنم و می بوسید مک های  
محکمی می زد... هیچ چیزی لذت بخش  
تر از این نیست که عشقت مهر مالکیتش  
رو همه جای بدنت ثبت کنه.

دیگه طاقت صبر کردن و رو نداشتم  
واسه وارد شدن تو دنیای جدیدم...

اروم دست هام رو به کمر شلوارش  
رسوندم که خودش هم همراهیم کرد.

همین طور که بوسه های داغش رو  
مهمون تنم می کرد... حس کردم درد  
خفیفی زیر دلم پیچید.

اهورا که دیگه طاقتش به سر اوآمده بود..  
هریس تر شد و شدت ضرباتش رو بیشتر  
کرد...

الان لذت بخش ترین حس رو داشتم...  
با کسی یکی شدم که با تمام وجودم می  
خوامش!

دیگه ن اجباری بود و...

و... و نه ترس تجاوز!

\*\*\*\*\*

نگاهی به اهورا غرق در خواب انداختم.

حسی که تو رابطه باهاش داشتم، قابل  
بیان نبود.

خواستم از جام بلند بشم که با دردی که  
تو کمر و زیر دلم پیچید اخم بلند شد.

با صدام اهورا بیدار شد و گیج نگاهم کرد.



بعد از چند لحظه انگار به خودش اومد  
که با هول بلند شد و گفت:

- جاییت درد میکنه؟ هوف، معذرت  
میخوام... صبر کن یه چی برات بیارم ب...

با دیدن خونی که رو ملافه بود خشک  
شده نگاهم کرد.

- بهت آسیب زدم؟

بعد از حرفش کلافه دستی به صورتش  
کشید که با خنده گفتم:

- آسیب چیه...

با تعجب گفت:

- پس...

چیزی نگفتم که انگار خودش فهمیده

باشه شکه گفت:

- یعنی... یعنی ابترین...

سری تگون دادم که بعد از چند لحظه

محکم بغلم کرد و بوسید.

- معذرت میخوام ایما، میدونستم بیشتر  
مراعات میکردم...

لبخندی زدم و نفس عمیقی کشیدم و  
عطر تنش رو بویدم.

- نه، رابطه باهات لذت بخش تر از  
ایناست...

با خنده نگاهم کرد و گفت:  
- شیطون نشو باز که یه لقمه میکنما!

همراهش خندیدم...

بعد از چند دقیقه که تو سکوت تو بغل

هم بودیم گفتم:

- اهورا...

نگاهم کرد و گفت:

- جان؟

- نمیدونم از کی و چجوری.. اما با تک تک

سلول هام عاشقتم و می خواهمت... خوبه

که این اتفاق ها افتاد و از طریق ابنتین

تونستم با تو آشنا بشم... میدونی، تو

فقط اهورا منی!

از نو ساختم زندگیم رو...

بهتره بگم از نو ساختیم...

پایان تمام سختی ها اتفاق خوب و خوش  
هم در راهه.

زندگی که دیگه توش ترس و استرس  
نیست...

خیلی چیزا تجربه کردم...

عشق اشتباه... و حالا در کنار عشق  
واقعیم هستیم.

بیشتر خودم رو تو بغل اهورا فرو بردم.

شاید از رابطه ام با ابتین تو گذشته  
ناراحت بودم، ولی نمی تونستم منکر این  
بشم که به خاطر همون با اهورا آشنا  
شدم...

اهورا...

کسی که به خودم او مدم، دلم رو بهش  
باختم!

پایان

☆♡ برای خوندن رمان های زیبا و هیجانی  
دیگر وارد پیج تلگرام و اینستای زیر  
باشین ☆♡

@m\_s\_m000 لینک چنل (اینستا)

آیدی پیج (تلگرام)

@roman\_aymaye\_mn\_bash